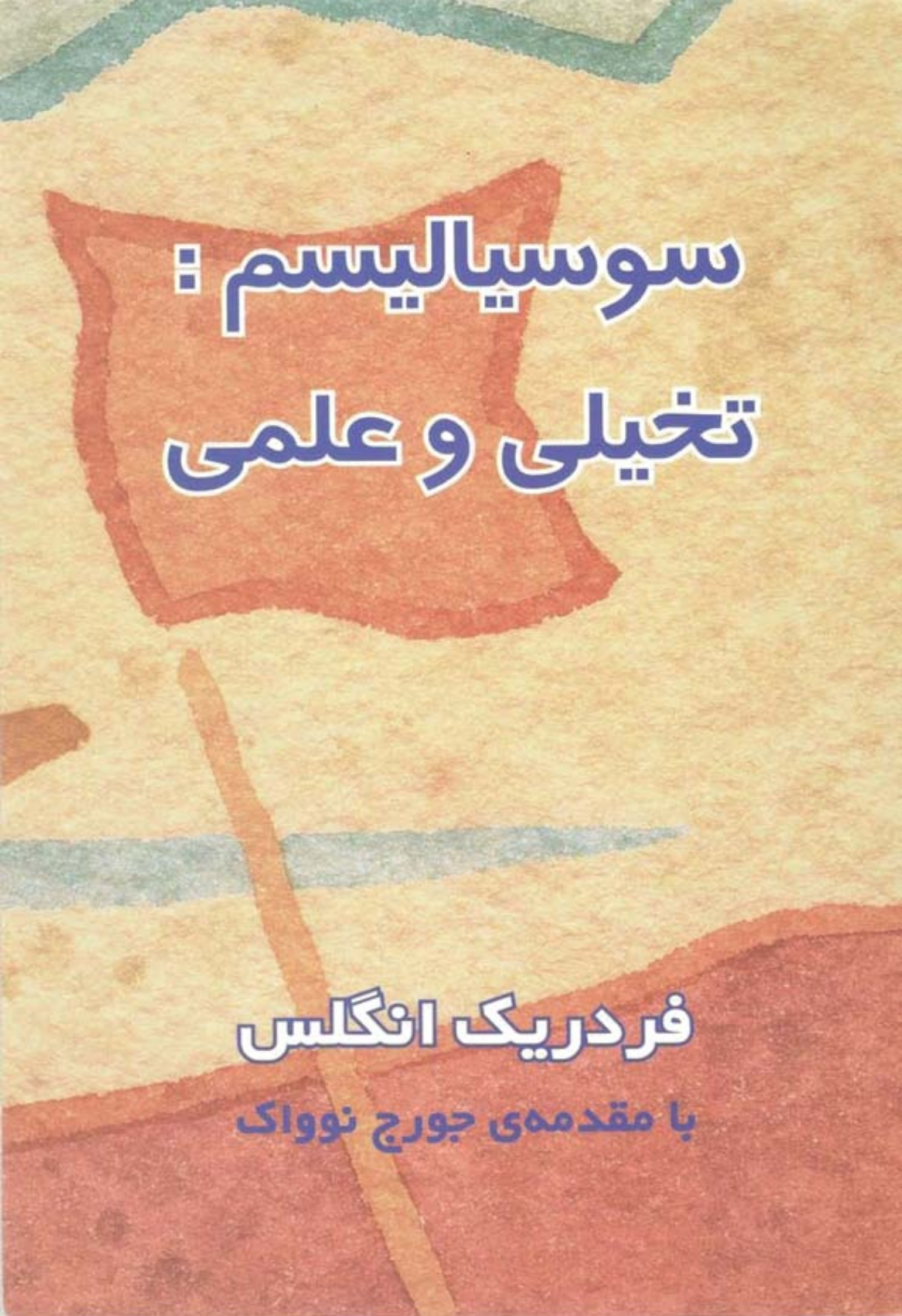




سوسیالیسم : تخیلی و علمی

فردریک انگلس

با مقدمه‌ی جورج نوواک

سوسیالیسم: تخیلی و علمی



فردریک انگلس



با مقدمه‌ی

جورج نوواک

شرح روی جلد ♦

نقاشی آبرنگ، «بدون عنوان»، اثر مارشا سیمسون (Marcia Simpson)،
سال ۱۹۸۸، اهدایی نقاش هنرمند.

سوسیالیسم: تخیلی و علمی

فردریک انگلس

با مقدمه‌ی
جورج نوواک

نشر طلایه، پُرسو

انگلس، فریدریش، ۱۸۲۰-۱۸۹۵ م. Engels, Friedrich
سوسیالیسم: تخیلی و علمی / فردریک انگلس؛ با مقدمه جورج نوواک؛
ترجمه‌ی مسعود صابری. — تهران: طلایه پرسو، ۱۳۸۵.
[۱۲۸] ص.

ISBN 964-5783-08-9: ۱۰۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Entwicklung des sozialismus von der utopie zur
wissenschaft = Socialism, utopian and scientific, 2nd ed, 1989.

این کتاب اولین بار تحت عنوان "تکامل سوسیالیسم از تخیل به عمل" و
همچنین در سالهای مختلف تحت عناوین متفاوت توسط مترجمان و ناشران
مختلف نیز منتشر شده است.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. سوسیالیسم. الف. صابری، مسعود، ۱۳۳۰ - مترجم. ب. نوواک، جورج
ادوارد، ۱۹۰۵-۱۹۹۲ م.، Novack, George Edward، مقدمه‌نویس. ج. عنوان.
د. عنوان: تکامل سوسیالیسم از تخیل به عمل.

۳۳۵

۸ت ۷الف / HX۲۷۳

۱۳۸۵

۸۵-۳۳۸۶م

کتابخانه ملی ایران

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:
Socialism: Utopian & Scientific
by: Frederick Engels
Pathfinder Press, 1999
ISBN 0-87348-579-3



سوسیالیسم: تخیلی و علمی

اثر: فردریک انگلس
با مقدمه‌ی جورج نوواک

ترجمه‌ی: مسعود صابری
ناشر: نشر طلایه پرسو
تیراژ: ۱۰۰۰

چاپ: اول / ۱۳۸۶
حروف چینی: طلایه پرسو
آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم
چاپ: پیکان

© حق چاپ محفوظ و متعلق است به ناشر و انتشارات پات‌فایندر

آدرس ناشر: تهران، صندوق پستی ۱۱۹۷-۱۳۱۸۵

E-mail: ntalaye_p@yahoo.com

شابک ۹-۰۸-۵۷۸۳-۹۶۴ ISBN 964-5783-08-9

۱۵۰۰ تومان

مقدمه‌ی ناشر

کتاب حاضر مبانی فلسفی، تاریخی و اقتصادی سوسیالیسم علمی و نتایج ناشی از آن را توضیح می‌دهد. این علم در قرن نوزدهم از طریق تفحصات اجتماعی، جدل در عرصه‌ی اندیشه‌ها و عمل، پا به صحنه‌ی وجود گذاشت و آشنایی با آن، به لحاظ وزنه‌ی جهانی‌اش، برای هر انسان تحصیلکرده، متعهد و کوشا ضروری شد. نویسنده‌ی این کتاب، فردریک انگلس، خود یکی از بنیان‌گذاران آن مکتب بود. این اثر در سطح جهان به عنوان یک رساله‌ی متین شناخته شده است.

متن اصلی این جزوه تاکنون چندین بار به زبان فارسی ترجمه و منتشر شده است. اما، دو مقدمه بر این متن برای نخستین بار به طور کامل به فارسی ترجمه می‌شوند. یکی مقدمه‌ی انگلس بر این جزوه است که محتوای این جزوه را تا اواخر زمان حیات خویش روزآمد می‌سازد و تنها در یکی از ترجمه‌های اخیر منتشر شده است. دیگری مقدمه‌ی جورج نوواک است که ارتباط این جزوه با دنیای امروزی را تشریح می‌کند و برای نخستین بار ترجمه می‌شود.

کتاب حاضر ترجمه‌ی متنی است که انتشارات پاث‌فایندر به زبان انگلیسی منتشر کرده و این ترجمه با مجوز ناشر صورت گرفته است. انتشارات طلایه پرسو امیدوار است که خواننده‌ی فارسی زبان با مطالعه‌ی

این کتاب بهتر به مصادیق امروزی این تفکرات پی‌برد و با نگرش علمی‌تری با مباحث ذریبط کنونی برخورد کند.

فهرست

۷	مقدمه‌ی ناشر
۱۱	درباره‌ی جورج نوواک
۱۳	پیش‌گفتار، به قلم جورج نوواک
	مقدمه‌ی فردریک انگلس
۲۳	بر چاپ کتاب به زبان انگلیسی سال ۱۸۹۲
۶۱	سوسیالیسم: تخیلی و علمی

درباره‌ی جورج نوواک^۱

جورج نوواک (۱۹۰۵-۱۹۹۲) در سال ۱۹۳۳ در ایالات متحده به جنبش کمونیستی پیوست و تا زمان مرگش یکی از اعضا و رهبران حزب کارگران سوسیالیست بود.

وی دبیر سراسری کمیته‌ی آمریکایی برای دفاع از لئون تروتسکی^۲ بود و در این جایگاه کمک کرد تا یک کمیسیون بین‌المللی برای رسیدگی به اتهامات وارده بر لئون تروتسکی و تحقیق در این زمینه سازماندهی شود. تروتسکی از رهبران انقلاب اکتبر بود که بعدها در محاکمات مسکو، که استالین برپا کرده بود، به جرایم واهی و پاپوش‌دوزانه متهم شده بود. نوواک در سال ۱۹۴۰ دبیر سراسری کمیته‌ی دفاع از حقوق مدنی^۳ شد. این کمیته برای جلب حمایت و دفاع از آزادی رهبران حزب کارگران سوسیالیست و نیز رهبران اعتصاب تیمسترها فعالیت می‌کرد. این رهبران جنبش کارگری در پی تلاش برای سازماندهی اتحادیه‌ای در مناطق غرب میانی ایالات متحده تحت تعقیب قرار گرفته بودند و علیه‌شان پاپوش‌دوزی شده بود و سپس تحت قوانین ضدکمونیستی اسمیت^۴ زندانی

1- George Novack

2- American Committee for the Defence of Leon Trotsky

3- Civil Rights Defense Committee

4- Smith Act

شده بودند. نوواک در چندین نبرد دیگر برای آزادی و حقوق مدنی طی چندین دهه بعد از آن نقش فعالی داشت؛ از جمله در اقدام برجسته‌ی اعلام شکایت در سال ۱۹۸۶ علیه سازمان اف بی آی، که علیه حزب کارگران سوسیالیست دست به جاسوسی زده و در جهت متلاشی کردن این حزب به سازماندهی عملیات تخریبی پرداخته بود. نوواک همچنین از فعالین دفاع از انقلاب کوبا و از مخالفان جنگ ویتنام بود.

علاوه بر این فعالیت‌ها، نوواک از محققین و مفسرین برجسته‌ی عرصه‌ی فلسفه و تاریخ سیاسی بود و آثار ارزشمندی از خود برجای گذاشت. از جمله آثار او عبارتند از: مدخلی بر منطق مارکسیسم؛ نسل‌کشی علیه سرخ‌پوستان؛ منشأ ماتریالیسم؛ امپرسیسم و تکاملش؛ بقای یهودیان چگونه میسر است؟ پاسخی سوسیالیستی به صهیونیسم؛ تئوری مارکسیستی از خود ییگانگی؛ دموکراسی و انقلاب؛ درک تاریخ؛ اومانیزم و سوسیالیسم؛ ظرفیت بالقوه‌ی انقلابی طبقه‌ی کارگر؛ مارکسیسم و پراگماتیسم؛ میراث انقلابی آمریکا؛ و جدل در عرصه‌ی فلسفه‌ی مارکسیستی.^۱

1- *An Introduction to the Logic of Marxism; Genocide Against the Indians; The Origins of Materialism; Existentialism versus Marxism; Empiricism and Its Evolution; How Can the Jews Survive? A Socialist Answer to Zionism; The Marxist Theory of Alienation; Democracy and Revolution; Understanding History; Humanism and Socialism; The Revolutionary Potential of the Working Class; Pragmatism versus Marxism; American's Revolutionary Heritage; and Polemics in Marxist Philosophy.*

پیش‌گفتار

به قلم جورج نوواک

این نوشته‌ی فردریک انگلس روایت چگونگی آغاز نهضت سوسیالیستی است؛ روایت اینکه نیروهای محرک این نهضت چه هستند و مسیر رشد و توسعه‌ی آن‌ها چگونه طی می‌شود؛ و ماحصل آن چه باید باشد. این مقاله یکی از مؤثرترین آثار کلاسیک مارکسیست است. این اثر از بدو ظهورش در دهه‌ی ۱۸۷۰ به آموزش درس‌های سوسیالیسم علمی به میلیون‌ها نفر از مردم سراسر جهان کمک کرده است. مقاله‌ی سوسیالیسم: تخیلی و علمی احتمالاً بیش از هر اثر دیگری، به استثنای مانیفست کمونیست^۱، جهت فکری افراد بسیاری را نسبت به جامعه تغییر داده است.

این کتاب به شکل کنونی‌اش پا به عرصه‌ی وجود نگذاشت. بلکه در اصل جزیی از یک رساله‌ی بزرگ‌تر بود. این کتاب دربرگیرنده‌ی سه فصل از یک جدل گسترده‌ی انگلس علیه نظرات یک پروفیسور سوسیالیست دانشگاه برلن بود که در کتابی تحت عنوان *انقلاب آقای اوگن دورینگ در علم منتشر شد و بعدها بیشتر به آنتی دورینگ*^۲ شهرت یافت. باید نفوذ کلام دورینگ جدی گرفته می‌شد و با آن مقابله می‌گردید.

1- *The Communist Manifesto*

2- *Herr Eugen Dühring's Revolution in Science, Anti-Dühring*

زیرا او پیشنهاد کرد که نهضت سوسیالیستی پایه‌های نظری خود را بر مبنای چیزی بجز ماتریالیسم تاریخی قرار دهد. چنین اقدامی، سوسیالیسم اروپایی را به عقب و به سوی فرضیات ایده‌آلیستی و دکترونی سوق می‌داد که این نهضت آن‌ها را پشت سر گذاشته و بین دهه‌های ۱۸۴۰ تا ۱۸۷۰ و از طریق نبردهای ایدئولوژیک، این فرضیات را تحت هدایت مارکس و انگلس کنار انداخته بود.

بین دو خالق سوسیالیسم علمی، یک نوع تقسیم کار شده بود. در حالی که مارکس بیشتر، گرچه نه منحصرأ، تحقیقات خود را در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی متمرکز کرده بود، رفیق او بارِ جدل علیه رقبای فلسفی و سیاسی را بر دوش می‌کشید. بنابراین، انگلس خود را موظف می‌دید که بار مسئولیت تجزیه و تحلیل و رد نظریات دورینگ را بر عهده بگیرد. گرچه رساله‌ی آنتی‌دورینگ فقط نام انگلس را بر روی خود دارد، اما، اساساً محصول مشترک آن‌هاست. مارکس کل دست‌نوشته را خواند و فصلی راجع به تاریخچه‌ی اقتصاد به آن افزود.

این واقعیت پراهمیت است. چون برخی از سوءتعبیرکنندگان مارکسیسم تلاش می‌کنند انگلس و مارکس را از هم جدا کنند و دیدگاهشان را، بخصوص در عرصه‌ی فلسفه، در تقابل با یکدیگر قرار دهند. هیچگونه زمینه‌ی واقعی برای این جداسازی موجود نیست. این دو در تمامی دوران بلوغ حیات خود نگرش جهانی مشترکی نسبت به مسایل بنیادین داشتند و آن‌ها را به یک چشم می‌دیدند و مشترکاً به تحلیل آن‌ها می‌پرداختند. انگلس در مقدمه‌ی این کتاب با صراحت تأکید می‌ورزد که در بسط طیف وسیعی از موضوعات گوناگون "مارکس و من باور" مشترکی داشتیم.

از جمله مباحثی که انگلس می‌باید تشریح می‌کرد، یکی هم فرآیند

چگونگی تولد فلسفه‌شان بود. او نه تنها زادگاه سوسیالیسم عصر جدید را نشان داد، بلکه دلایلی را عنوان کرد که نشان می‌داد چرا این تحول یک ضرورت تاریخی بود. سوسیالیسم پرولتری نه یک خیال باطل عجیب‌الخلقه و برون افکنده‌ی اذهان مشت‌ی متفکرین نامتعارف بود و نه یک جنبش حاشیه‌ای که راهش به انحراف از شاهراه تاریخ بشری می‌انجامید. بلکه، چیزی کمتر از مرحله‌ی بعدی ارتقای کل بشریت بالنده نبود که پیش‌شرط‌های بلافصل آن به دست عملیات قانونمند جامعه‌ی سرمایه‌داری مهیا شده و یا در حال تکوین بود.

انگلس اشاره می‌کند به اینکه تئوری سوسیالیسم دو مرحله‌ی اصلی تکاملی را پشت سر گذاشته است. نخستین بار در هیئت ماقبل علمی، ایده‌آلیستی و غیرپرولتری ظاهر شد. متعاقباً، هم‌چنانکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیشروی می‌کرد و بر پیامدهای خود پافشاری می‌نمود، در قالب مارکسیسم پا به عرصه‌ی وجود گذاشت، با فرمول‌بندی علمی، ماتریالیستی و طبقه‌ی کارگری. تشریح این دگردیسی تئوری و عمل سوسیالیستی، از نوباوگی تخیلی تا بلوغ عقیدتی و نگرشی مبتنی بر ماتریالیسم دیالکتیک، محور این اثر انگلس را تشکیل می‌دهد.

۲ طبق نظر انگلس، ریشه‌های تئوری سوسیالیستی را می‌توان در سه خط فکری ردیابی کرد. نخستین تئوری سوسیالیستی، معرف بسط ثابت‌قدمانه‌ی دکترین‌های دموکراتیک انقلاب‌های ضدفئودالی بود که در اوایل در قالب بیانات بورژوازی رادیکال و توده‌ی عوام خود را عیان می‌ساخت. مورد آخری تا آنجا پیشرفته بود که در میان برخی شخصیت‌های پیشتاز قرن هیجدهم، نظیر مورلی^۱، مابلی^۲ و بابوف^۳، حتی سرشت کمونیستی به خود گرفته بود.

دومین رشته‌ی تفکر، نقدِ سازش‌ناپذیرِ زندگی بورژوایی و نهادهای آن بود. سوسیالیست‌های تخیلی فرانسه و انگلستان - سن سیمون^۱، فوریر^۲، و اوون^۳ - معماران این تفکر بودند. نظرات آن‌ها مبتنی بر سرخوردگی از انقلاب فرانسه و ناامیدی از انقلاب‌های صنعتی بود.

سومین عنصر حیاتی نه از تاریخ اشتقاق یافت، نه از سیاست یا اقتصاد، بلکه مشتقِ فلسفه و منطق بود. این همان شیوه‌ی تفکر دیالکتیکی بود که مکتب فلسفه‌ی کلاسیک آلمان به آن پرداخت و هگل آن را پربارتر از همه به کمالِ اعلی رساند.

عوامل ایدئولوژیکی‌ای که در ساختن مارکسیسم دخیل بودند تنها به این موارد محدود نمی‌شدند. یافته‌های اقتصاد سیاسی انگلستان و فرانسه و نوشته‌های تاریخ‌نگاران فرانسویِ دورانِ تجدید حیات^۴، در سال‌های ۱۸۱۵-۱۸۴۰، از دیگر اجزای ترکیب آن بودند. اما، انگلس در این رساله آن گونه که در سایر آثارش این مطالب را توضیح داده است به بسط مطلب نمی‌پردازد.

انگلس در دو بخشِ نخست این کتاب توضیح می‌دهد که چگونه او و مارکس کار خود را در خصوص تجدیدسازیبیِ نقادانه‌ی خردورزان بورژوا، تخیل‌گراها و ایده‌آلیست‌های آلمانی پیش بردند. آن‌ها طرحی نو بر مواد خام سیاسی، اجتماعی و ایده‌های روش‌شناختی تحویل شده از دوران گذشته ریختند و از آن‌ها ابزاری ساختند که برای درک جهان و تاریخ به مراتب کارآمدتر بود.

دو ابداع بنیادین، که کارِ مارکس بودند، شالوده‌ی علمیِ تئوری سوسیالیستی را ریختند. این‌ها عبارت بودند از تفسیر ماتریالیستیِ تاریخ

1- Saint-Simon

2- Fourier

3- Owen

4- Restoration

و پرده برداشتن از راز تولید و انباشت سرمایه‌داری که محور آن بر خلق ارزش افزوده توسط کارگران مزدبگیر و تصرف آن توسط طبقات ثروتمند بنا نهاده شده است.

بر مبنای ماتریالیسم تاریخی، تغییرات اقتصادی و سیاسی دوران گذشته است که باعث پیدایش ابداعاتِ تئوریک می‌شود. در مورد پیشرفت سوسیالیسم از تخیلی به علمی نیز اینچنین بود. انگیزاننده‌های اصلی در پشت این تحول فقط برخاسته از عرصه‌ی ایده‌ها نبودند، گرچه این‌ها بسیار با اهمیت بودند، بلکه، سرچشمه‌ی آن‌ها انقلاب صنعتی اروپای غربی در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم بود: خیزش صنایع بزرگ، استیلای اقتصادی و سیاسی کارسالاران^۱ سرمایه‌داری و تصادم‌های تشدید یافته‌ی آنان با کارگران مزدبگیر. این تحولات باعث شد توجهات به سمت نقش حیاتی مبارزه‌ی طبقاتی جلب شود؛ مبارزه‌ای که مبنای آن منافع متضاد مادی بود؛ و جلب توجه به اینکه اقتصاد بر سیاست و سایر جنبه‌های حیات اجتماعی مسلط است و در شکل دادن به رویدادها نقش اساسی دارد.

انگلس روش ماتریالیستی را ماهرانه بکاربرد تا تکامل نحوه‌ی تولید سرمایه‌داری و رشد تضادهای ذاتی آن را از صنعتِ دستی دوران قرون وسطی تا تراست‌های عظیم اواخر قرن نوزدهم توضیح دهد. جامعه‌ی بورژوازی در این فرآیند به دو قطبِ متشکل از دو طبقه‌ی بزرگ اجتماعی تقسیم شد: سرمایه‌داران، که صاحبان ابزار تولید هستند، و کارگران مزدبگیر، که مایملکی ندارند و مجبورند نیروی کار خود را بفروشند تا زندگی کنند و تولیدِ مثل نمایند.

اقشار میانی دهقانان، پیشه‌وران، مغازه‌داران و سایر عناصر

خرده‌بورژوازی ممکن است خود صاحبان ابزار تولید و مبادله باشند، اما آنچنان سرمایه‌ای در اختیار ندارند که بتوانند نیروی کار دیگران را استثمار کنند.

مبارزه‌ی بی‌امان بر سر چگونگی تقسیم محصولِ مازادِ اجتماعی^۱، منشأ مادی کشمکش میان سرمایه و نیروی کار است؛ این مازاد به شکل ارزش جدید بر کل ثروتی که زحمتکشان تولید کرده‌اند افزوده می‌شود. مقدار سودهایی که نصیب سرمایه‌داران می‌شود با مقدار دستمزدهایی که کارگران دریافت می‌کنند نسبت معکوس دارند.

رقابت میان صاحبان سرمایه، که نیروی محرکه‌ی پیشروی نظام را فراهم می‌آورد، باعث رشد بی‌سابقه‌ی انرژی‌های مولد و توسعه‌ی بی‌قرار آنها می‌شود و در عین حال عامل هرج و مرج حاکم بر آن است. سرمایه‌داران بزرگ‌تر و قدرتمندتر عرصه را بر ضعیف‌ترها و کوچک‌ترها تنگ می‌کنند یا آنان را می‌بلعند. انگلس به وضوح توضیح می‌دهد که چگونه آزادی رقابت جای خود را به ضد خود می‌دهد و باعث گسترش انحصار به عنوان نتیجه‌ی غیرقابل اجتنابِ تمرکز و انباشت سرمایه می‌شود.

مکمل رقابت سرمایه‌داری در عرصه‌ی کشوری، رقابت‌های بی‌امان در عرصه‌ی بین‌المللی میان منافع سرمایه‌های ملی بود. این رقابت‌ها متناوباً بر سر تصاحب مستعمرات، تعیین زمینه‌های سرمایه‌گذاری و کسب برتری در بازار جهانی پدید می‌آمد و منجر به تخصیصات نظامی میان قدرت‌های بزرگ می‌شد.

همه‌ی این گرایشات سرمایه‌داری، از سلطه‌ی انحصارگرانه تا جنگ‌های امپریالیستی - که انگلس از نظرگاه مناسبی در پایان قرن

1- Social surplus product

نوزدهم به آن‌ها می‌نگریست - در دوران خود ما به تکامل تمام عیار خود رسیده‌اند.

انگلس گفت تا زمانی که سرمایه‌داران صاحب ابزار تولید باشند و آن‌ها را یا مستقیماً به عنوان افراد و یا از طریق شرکت‌ها و یا غیرمستقیم از طریق دولتی که تحت کنترل آن‌هاست برای کسب سود خصوصی بکار بیاندازند، در این صورت تمامی پلیدی‌های این نظام - استثمار، بیکاری، بحران، فقر، جنگ، تبعیض و رفتارهای غیرانسانی - نه تنها پابرجا خواهند ماند، بلکه وخیم‌تر می‌شوند. نیروهای عظیم تولیدی که محصول علوم و تکنولوژی مدرن هستند، فراتر از گنجایش مرزهای ملی و بیشتر از توان مدیریتی طبقه‌ی سرمایه‌داران رشد کرده بودند. آنان سازماندهی متفاوت و طراح اجتماعی بهتری را می‌طلبیدند.

قدرت اجتماعی جدید که مقدر است اقتصاد را تحت کنترل خود درآورد و جامعه را از سر تا پا بر مبنای الگوی جدیدی بسازد، طبقه‌ای است که هم زیربنای سرمایه‌داری و هم محصول ویژه‌ی آن و در عین حال قربانی و هم حریف اصلی آن است. این یعنی طبقه‌ی کارگر صنعتی.

طبقه‌ی کارگر، فرآیند ویژه‌ی رسیدن به بلوغ اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی خودش را طی می‌کند. شدت رقابت کارگران با یکدیگر برای بدست آوردن شغل، کمتر از شدت رقابت سرمایه‌داران برای بدست آوردن بازار نیست. بیکاری، عمده‌ترین حربه‌ی کارفرمایان علیه کارگران است که وجود چنددستگی را در میان کارگران تشدید می‌کند. تنها ابزار کارگران، برای حفاظت از منافع حیاتی‌شان، سازماندهی مشترک است. سرمایه‌داری، به خاطر حرص و پول، کارگران را گردهم می‌آورد، متحد می‌کند و تحت دیسیپلین قرار می‌دهد و سپس کارگران را وامی‌دارد تا برای دفاع از خود در مقابل یورش کارفرمایان علیه دستمزدهایشان و وخیم‌تر

کردن شرایط کاری‌شان، با یکدیگر متحد شوند.

کارگران نخست در اتحادیه‌های کارگری گردهم می‌آیند و سپس احزاب سیاسی خود را تشکیل می‌دهند. توده‌های کارگران از طریق این نهادها سعی می‌کنند وضع زندگی خود را تحت حاکمیت سرمایه تحمل‌پذیرتر کنند. حال آنکه، فلاکت، ناامنی، بحران‌ها و جنگ‌های این نظام دایماً آنان را رو در روی حامیان نظام قرار می‌دهد. درک سوسیالیستی افزایش می‌یابد و آگاهی طبقاتی‌شان را ارتقا می‌دهد، ذهنشان را بازتر می‌کند و به عنوان یک عامل فعال‌تری در شکل‌گیری مبارزه‌ی طبقاتی وارد عمل می‌نماید. همینکه اکثریت کارگران تشخیص بدهند که اصلاحات پاسخگوی نیازهای آنان نیست و آمال و آرزوهایشان را برآورده نمی‌کند - و طبقه‌ی حاکم چهره‌ی زشت خود را از طریق ارتجاع و برخورد قهرآمیز نشان بدهد - آن‌گاه کارگران چاره‌ای نمی‌بینند بجز قیام.

انقلاب پرولتری پیامد طبیعی و غیرقابل اجتناب فرآیندهای اقتصادی و تضادهای غیرقابل سرکوب در درون سرمایه‌داری و تنها راه پایدار و مترقی برای حل تضادهای موجود میان تولید اجتماعی شده و تصاحب خصوصی و همچنین میان شیوه‌ی تولید و شکل مبادله که زیربنای بحران‌های سرمایه‌داری است.

انقلاب جهانی برای سوسیالیسم، جانشین تاریخی انقلاب‌های پیشین است که سرمایه‌داران را قادر ساخت تا سلطه‌ی خود را بر تمام عالم بگسترانند. انگلس نتیجه می‌گیرد: "تحقق این عمل‌رهای جهانی، رسالت تاریخی پرولتاریای مدرن است. شناخت شرایط تاریخی و همراه با آن شناخت ماهیت این مبارزه‌ی رهای‌بخش و آگاهی کامل بخشیدن به طبقات استثمارشونده‌ی امروز در خصوص شرایط حساس و مفهوم

حیاتی رسالتی که بردوش دارند، وظیفه‌ی بیان تئوریک جنبش پرولتری، یعنی وظیفه‌ی سوسیالیسم علمی است.^۵

هنگامی که انگلس این کلمات را می‌نوشت، این مطالب چیزی جز یک پیش‌بینی نبودند. هنوز باید تاریخ به منصفه‌ی ظهور می‌گذاشت که آیا این پیش‌بینی بر پایه‌ی استوار بنا شده است یا چیزی بیش از یک فرضیه‌ی نابهنجار جنبش اجتماعی نیست. اکنون، پس از گذشت یک قرن، اقدام‌رهایی بخشی که او پیش‌بینی کرده بود در چهارده کشور عملی شده است. آغاز آن در سال ۱۹۱۷ در روسیه بود و بعد از جنگ جهانی دوم به یوگسلاوی، چین، ویتنام و کوبا گسترش یافت.

بدین ترتیب، خصلت علمی تئوری سوسیالیستی که انگلس عرضه کرد در عمل، از طریق برچیدن روابط سرمایه‌داری در میان یک سوم جمعیت بشر، تأیید شده است. بنابراین، تجزیه و تحلیل و دورنمایی که او به تصویر کشیده بود از نظر ماهوی در عالی‌ترین شکل تاریخی ممکن به اثبات رسیده است.

البته، نحوه‌ی واقعی شکوفا شدن انقلاب جهانی ضد سرمایه‌داری طی نیم قرن گذشته مسیری به مراتب دایره‌وارتر و پیچیده‌تری را در قیاس با مسیری که انگلس پیش‌بینی کرده بود طی کرده است. انقلاب پرولتری که او پیش‌بینی کرده بود هنوز به پیشرفته‌ترین مراکز سرمایه‌داری بسط پیدا نکرده است و در کشورهای فقیر و عقب‌افتاده نیز اشکال حاکمیت بوروکراتیکی را بر مبنای اقتصاد سوسیالیستی به خود گرفته است.

برغم همه‌ی این‌ها، همانگونه که اعتصاب عمومی بی‌همتای ماه‌های مه‌ژوئن ۱۹۶۸، که فرانسه را دربرگرفت، از پیش ترسیم کرد، پیش‌شرط‌های تجدید ظهور تهاجم پرولتری در پایگاه‌های اصلی قدرت‌های امپریالیستی به طور مستمر در حال تضییع گرفتن است. پیروزی

جنبش سوسیالیستی کارگران در یک یا چند کشور از این نوع، در ابعاد عظیمی نیروهای ضدبوروکراتیک را در کشورهای کارگری تحریک و تحکیم خواهد کرد.

بصیرت عمیقی که در این کتاب کوچک طراز اول نسبت به دینامیسم مبارزه‌ی طبقاتی موجود است به طور منطقی، برای سازماندهی و عمل، فراخوان صادر می‌کند. انگلس تأکید داشت که سرمایه‌داری یک مرحله‌ی ناگزیر^۱ اما گذرا در رژه‌ی بشریت به پیش است. این ساختار اجتماعی از یک شتاب‌دهنده‌ی پیشرفت به یک ترمز مهلک فرهنگ بشری تبدیل شده است. طبقه‌ی کارگر هیچگونه گزینه‌ی دیگری بجز کسب قدرت برای حذف بلایای دوقلوی مالکیت خصوصی و نظام دستمزدی ندارد.

فقط انقلاب پیروزمند پرولتری می‌تواند راه را به سوی جامعه‌ی بی‌طبقه هموار سازد. آن‌گاه، بالاخره، بشریت که از دیرباز زجر کشیده است سلطان طبیعت و سازمانده‌ی اجتماعی خود خواهد شد و ظرفیت‌های خلاقش آزاد خواهند شد تا جهانی پربرکت را زیبا کند. [به گفته‌ی انگلس] "این گواهی بر ارتقای بشر از اقلیم نیاز به اقلیم آزادی خواهد بود."

۱۷ ژوئیه ۱۹۷۲

مقدمه بر چاپ کتاب

به زبان انگلیسی سال ۱۸۹۲

فردریک انگلس

کتاب کوچکی که در دست دارید در اصل بخشی از یک کتاب جامع تر و قطورتر است. حدود سال ۱۸۷۵ دکتر اوگن دورینگ، یک استادیار غیررسمی^۱ در دانشگاه برلن، ناگهان و با جار و جنجال زیاد اعلام کرد که به سوسیالیسم ایمان آورده است و برای عموم مردم آلمان نه تنها یک تئوری پرطمطراق سوسیالیستی، بلکه یک طرح جامع و کامل برای تجدید سازمان جامعه را عرضه کرد. طبیعتاً، او رو در روی اسلاف خود ایستاد؛ و از همه بیشتر، این افتخار را نصیب مارکس کرد که کل محتوای جام پر از خشم خود را به روی او پاشید.

این اتفاق موقعی رخ داد که دو بخش حزب سوسیالیست در آلمان - آیزناخرها^۲ و لاسالیانها^۳ - تازه ادغام خود به درون حزب را عملی ساخته و از این طریق نه تنها قدرت حزب را به مقدار عظیمی افزوده بودند، بلکه، مضاف بر این، کل این نیرو را علیه دشمن مشترک بکار می‌بستند. حزب سوسیالیست آلمان به سرعت به یک قدرت تبدیل می‌شد. اما، برای آنکه به یک قدرت تبدیل شود نخست می‌باید مانع از آن می‌شد که وحدت

1- Privatdocent

2- Eisenachers

3- Lassalleans

تازه بدست آمده به مخاطره بیفتد. و دکتر دورینگ علناً در جهت تشکیل یک فرقه به دور خودش اقدام کرد؛ فرقه‌ای که هسته‌ای ایجاد می‌کرد تا در آینده به یک حزب جداگانه تبدیل شود. بنابراین، این ضرورت ایجاد شده بود که دعوت وی را برای چالش بپذیریم و در این نبرد شرکت کنیم، خواه این کار باب میل ما باشد یا نباشد.

گرچه این کار ممکن بود آنچنان دشوار نباشد، اما چنانچه ظاهر امر نشان می‌داد مشغله‌ی مطوّلی بود. همانطور که همه بخوبی می‌دانند، ما آلمان‌ها به شدت و حدت گراندلیخکیت^۱ هستیم، یعنی تعمق رادیکال یا رادیکالِ عمیق، هرگونه که مایلید آن را بنامید. هرگاه یکی از ما آنچه را به نظرش دکتربین جدیدی می‌آید تشریح کند، نخست باید آن را در حد یک نظام جهانشمول طول و تفصیل دهد. او باید ثابت کند که هم نخستین اصول منطق و هم بنیادی‌ترین قوانین جهان هستی از روز ازل برای هیچ هدفی وجود نداشته‌اند مگر برای آنکه به این تئوری تازه کشف شده ختم شوند که تاج سر همه‌ی تئوری‌هاست. و دکتر دورینگ از این جهت کاملاً به این نشان ملی مزین بود. دکتربین او چیزی کمتر از "نظام کامل فلسفی"، عقلی، اخلاقی، طبیعی و تاریخی نبود. یک "نظام" کامل "اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم"؛ و بالاخره یک "تاریخ انتقادی اقتصاد سیاسی"^۲، تدوین شده در سه جلد بزرگ در قطع وزیری، هم از نظر عَرْضی سنگین و هم فی‌حد ذاته وزین، سه سپاه نظامی از استدلالات، بسیج شده علیه کلیه‌ی فلاسفه و اقتصاددانان پیشین به مفهوم عام و بالاخص علیه مارکس - در واقع تلاشی برای یک "انقلاب" کامل "علمی" - این‌ها چیزهایی بودند که من باید با آن‌ها دست و پنجه نرم می‌کردم. من باید تمام و تک تک موضوعات ممکن را بررسی می‌کردم، از استنباط‌های زمان و مکان تا سیستم اقتصاد دوفلزی

1- *Gründlichkeit*

2- Critical History of Political Economy

(بای متالیزم)^۱؛ از ازلت ماده و حرکت گرفته تا طبیعت فناپذیر ایده‌های اخلاقی؛ از راز بقای داروین گرفته تا آموزش جوانان در جامعه‌ی آینده. در هر صورت، جامعیت نظام‌مند حریف من به من این فرصت را داد که نگرش‌های مارکس و خودم درباره‌ی این طیف گسترده‌ی موضوعات را بیش از هر آنچه در گذشته صورت گرفته بود و به شکل بهم پیوسته‌تری در تقابل با نظرات دورینگ پیروانم. و این علت اصلی‌ای بود که مرا واداشت تا این وظیفه را بردوش بگیرم و اگر بجز این بود کاری بس عبث می‌شد.

پاسخ من نخستین بار به شکل مقالاتی در نشریه‌ی لپزیگ و وارتس^۲ ارگان اصلی حزب سوسیالیست و سپس به شکل کتابی تحت عنوان "انقلاب آقای اوگن دورینگ در علم"^۳ چاپ شد. ویرایش دوم آن در سال ۱۸۸۶ در زوریخ منتشر گشت.

به درخواست دوستم پال لافارگ^۴، که اکنون نماینده‌ی لی له^۵ در مجلس نمایندگان فرانسه است، من سه فصل از این کتاب را به صورت یک کتابچه تنظیم کردم که او آن را تحت عنوان سوسیالیسم: تخیلی و علمی^۶ در سال ۱۸۸۰ ترجمه و منتشر کرد. از روی این متن فرانسوی ترجمه‌های لهستانی و اسپانیایی تهیه و منتشر شدند. در سال ۱۸۸۳ دوستان آلمانی ما این کتابچه را به زبان اصلی منتشر کردند. از آن زمان تاکنون ترجمه از روی متن آلمانی به زبان‌های ایتالیایی، روسی، دانمارکی، هلندی و رومانیایی منتشر شده است. بنابراین، با این ویرایش انگلیسی، این کتاب به ده زبان توزیع می‌شود. تا جایی که من اطلاع دارم هیچ کار سوسیالیستی دیگری، حتی مانیفست کمونیست سال ۱۸۴۸ ما و کتاب کاپیتال مارکس هم

1- bimetallism

2- Leipzig Vorwärts

3- Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft (Herr Eugen Düring's Revolution in Science)

4- Paul Lafargue

5- Lille

6- Socialisme utopique et socialisme scientifique

این گونه به کرات ترجمه نشده‌اند. در آلمان چهار ویرایش آن در مجموع در ۲۰,۰۰۰ نسخه منتشر شده است.

ضمیمه‌ای تحت عنوان "مارک"^۱ بدین منظور نوشته شد تا اعضای حزب سوسیالیست آلمان قدری دانش ابتدایی تاریخ و چگونگی رشد و توسعه‌ی مالکیت زمین در آلمان را بیاموزند.* این اقدام هنگامی بیش از پیش ضروری تشخیص داده شد که ادغام زحمتشکان شهرها در داخل آن حزب نسبتاً تکمیل شده بود و زمان آن فرارسیده بود که پرداختن به کارگران کشاورزی و دهقانان باید در دستور کار قرار می‌گرفت. این ضمیمه در ترجمه ملحوظ شده است، چون اسناد اولیه‌ای که به موجب آن همه‌ی قبایل توتونیک^۲ مالک جمعی زمین مشاع بودند و همچنین تاریخ از میان رفتن آن‌ها، در انگلستان به مراتب بیش از آلمان ناشناخته است. متن آن را به صورت اولیه حفظ کرده‌ام، بدون ارجاع به فرضیه‌ای که اخیراً ماکسیم کاولوفسکی^۳ عرضه کرده است که بر مبنای آن قبل از انقسام کشتزارها و مراتع در میان اعضای قبیله‌ی مارک، این زمین‌ها را جوامع بزرگ خاندان‌های پدرسالار، بر مبنای حساب مشترکی، نسل اندر نسل کشت می‌کردند (آن گونه که در میان مردم اسلاوونیونی جنوبی زادروگا^۴ هنوز هم مرسوم است) و اینکه انقسام بعدها صورت پذیرفت، زمانی که جامعه بزرگ شده بود، به گونه‌ای که دیگر روش حساب مشترک پاسخگو نبود. به احتمال زیاد حق با کاولوفسکی است، اما موضوع هنوز هم تحت

1- "The Mark"

* "مارک" اشاره‌ای است به جامعه‌ی روستایی آلمان دوران باستان. انگلس تحت این عنوان شرح مختصری از تاریخ دهقانی آلمان از دوران کهن تاکنون را عرضه کرد. در نخستین چاپ کتاب سوسیالیسم: تخیلی و علمی به زبان‌های آلمانی و انگلیسی، این مطلب به عنوان ضمیمه‌ای چاپ شد (یادداشت پات‌فایندر).

2- Teutonic

3- Maxim Kovalevsky

4- South Slavonian Zadruga

بررسی است.

واژگان اقتصادی‌ای که در این کتاب بکار گرفته شده است، تا جایی که جدید هستند، با ترجمه‌ی انگلیسی کتاب کاپیتال مارکس همخوانی دارند. ما آن مرحله‌ی اقتصادی را "تولید کالاها" می‌نامیم که اشیاء نه تنها برای مصرف خود تولیدکنندگان، بلکه، همچنین برای هدف مبادله^۱ تولید شده‌اند؛ یعنی به عنوان کالا و نه به جهت ارزش مصرفی^۲. این مرحله از زمانی که تولید برای مبادله آغاز شد تا زمان حاضر را در بر می‌گیرد. این مرحله فقط تحت تولید سرمایه‌داری به رشد کامل خود می‌رسد، یعنی تحت شرایطی که سرمایه‌داران - صاحبان ابزار تولید - کارگران را به ازای دستمزد استخدام می‌کنند و کارگران مردمی هستند که از داشتن هر ابزار تولیدی، بجز نیروی کار خودشان، محروم شده‌اند و سرمایه‌داران مازاد قیمت فروش محصولات را، پس از کسر مخارج، به جیب خود می‌ریزند. ما تاریخ تولید سرمایه‌داری را از قرون وسطی تاکنون به سه دوره تقسیم می‌کنیم: (۱) صنایع دستی؛ شامل یک استادکار صنعت دستی با تعدادی وردست و کارآموز، در جایی که هر کارگری یک قلم کالای کامل را تولید می‌کند؛ (۲) کارگاه: جایی که تعداد بیشتری از کارگران، که در گروه‌های بزرگی دسته‌بندی شده‌اند، یک قلم کالای کامل را بر مبنای تقسیم کار تولید می‌کنند و هر کارگر فقط جزیی از عملیات را انجام می‌دهد، به نحوی که کالا فقط هنگامی تکمیل می‌شود که به نوبت از میان دست‌های همه عبور کرده باشد؛ (۳) صنعت مدرن: که محصول را ماشین‌هایی تولید می‌کنند که با نیرو [بخار، برق، غیره] به حرکت در می‌آیند و در اینجا کار کارگران به نظارت و تصحیح عملکرد عامل مکانیکی خلاصه می‌شود. من کاملاً واقفم که محتوای این کار با نظرات انتقادی بخش بزرگی از

خوانندگان بریتانیایی مواجه خواهد شد. اما، اگر ما ساکنان قاره^۱ به تعصبات "محترمین" بریتانیایی کمترین توجهی می‌کردیم، وضعمان از این هم که هست بدتر می‌شد. این اثر از آنچه ما آن را "ماتریالیسم تاریخی" می‌نامیم دفاع می‌کند و کلمه‌ی ماتریالیسم برای اکثریت غالب خوانندگان بریتانیایی گوشخراش است. ممکن است "آگنوستیسیسم"^۲ را تحمل کنند، اما ماتریالیسم برایشان مطلقاً ناپذیرفتنی است.

حال آنکه مهد اصلی ماتریالیسم عصر جدید، از قرن هفدهم به بعد، انگلستان بوده است.

"ماتریالیسم فرزند بومی بریتانیا است. حتی دونز اسکوتوس^۳، حکیم بریتانیایی، پیش‌ترها از خود پرسیده بود که 'آیا ماده می‌تواند بیندیشد؟' "وی برای تحقق این معجزه به قدرت الهی پناه برد، یعنی، او الهیات را وادار کرد تا ماتریالیسم را موعظه کند." علاوه بر این، او یک نومینالیست^۴ هم بود. نومینالیسم، نخستین شکل ماتریالیسم، عمدتاً در میان اهل حکمت در انگلستان رواج داشت.*

"جد واقعی ماتریالیسم انگلیسی بیکن^۵ است. از نظر او علوم طبیعی تنها علوم واقعی است و فیزیک تجربی ممتازترین بخش علوم طبیعی است. وی اغلب از آناکساگوراس^۶، با هوموایومرهایش** و ذیمقراطیس^۷ با

۱- منظور از "قاره" در این متن، قاره‌ی اروپا، بجز ساکنین بریتانیا و ایرلند، است. م.

۲- Agnosticism، آیین لادریه، ندانم‌گشی، نظریه‌ای که امکان شناخت عالم را یا کاملاً نفی می‌کند یا می‌کوشد با انکار تفکر منطقی آن را محدود سازد. نظیر شک‌گرایی. (فرهنگ اصطلاحات، پرویز بابایی). م.

3- Duns Scotus

4- Nominalist

* نومینالیسم یک روند فلسفی در قرون وسطی بود که پیروان آن معتقد بودند استنباطات کلی صرفاً نام‌های اشیای مشابه‌اند که خود محصول ذهن و زبان انسان می‌باشند و مستقلاً وجود خارجی ندارند (یادداشت پاث‌فایندر).

5- Bacon

6- Anaxagoras

** Homoeomeries، طبق نظر آناکساگوراس، که یک فیلسوف یونانی بود، هوموایومرها ذرات اصلی تشکیل دهنده‌ی همه‌ی اشیا هستند (یادداشت پاث‌فایندر).

7- Democritus

اتم‌هایش، به عنوان مراجع صلاحیت‌دار، نقل قول می‌آورد. او معتقد است که حواس انسان، خطاناپذیر و سرچشمه‌ی دانش‌اند. تجربه پایه و اساس همه‌ی علوم است و علم عبارت است از اینکه داده‌های کسب شده در انقیاد یک روش تحقیق خردگرایانه^۱ درآیند. استقرا، تجزیه و تحلیل، قیاس، مشاهده و آزمایش، اشکال اصلی چنین روش مستدلی هستند. حرکت، در بین صفات ذاتی مستتر در ماده، اولین و عالی‌ترین آن‌هاست و در صف مقدم است، نه فقط به معنای حرکت مکانیکی و ریاضی، بلکه عمدتاً به معنای غریزه، شوق حیات و تنش - یا به قول ژاکوب بوهم^۲ یک 'کوال'، که همگی از مختصات ماده‌اند.* اشکال اصلی ماده عبارتند از نیروهای زنده و منحصر به فرد مستتر در آن که وجه تمایز میان گونه‌های مختلف را ایجاد می‌کنند.

"ماتریالیسم در بیکن، نخستین خالقش، معصومانه در درون خود مواعی نهفته دارد که امکان شکوفایی همه جانبه‌اش را سلب می‌کند. از یک سو، ماده، که با جذابیت شاعرانه‌ی احساسات برانگیزی محاط شده است، کل وجود انسان را با لبخندی به خود می‌کشانند. از سوی دیگر، از نظریه‌ی مدون و فشرده‌ی بیکن تناقضاتی جوانه می‌زنند که از الهیات واردش شده‌اند."

"ماتریالیسم در پیشرفت تکاملی‌اش تک بعدی می‌شود. هابس^۳ کسی

1- Rational

2- Jakob Böhme

* 'Qual'، بازی فلسفی با کلمات است. معنوی لغوی‌اش شکنجه است؛ دردی که موجب نوعی تحرک می‌شود. در عین حال، ژاکوب بوهم، که یک عارف است، در این واژه مفهومی وارد می‌کند که معادل واژه‌ی لاتین کوالیتاس *qualitas* می‌باشد؛ این واژه‌ی 'مساوی' که او ساخته، اصل فعال‌کننده‌ای است که نشأت گرفته از، و به نوبه‌ی خود انگیزاننده‌ی رشد و توسعه‌ی شیء، رابطه، یا فردی است که مفعول آن واقع شده است، که با دردی که از بیرون بر وی وارد شده باشد در تقابل قرار دارد. (یادداشت انگلس بر چاپ انگلیسی اثر حاضر)

3- Hobbes

است که ماتریالیسم بیکن را نظام‌مند می‌کند. دانش، بر مبنای حواس، دیگر شکوفایی شاعرانه‌ی خود را از دست می‌دهد و وارد تجربه‌ی انتزاعی هندسه‌گراها می‌شود. حرکت فیزیکی فدای حرکت مکانیکی و ریاضی می‌شود؛ هندسه به عنوان ملکه‌ی همه‌ی علوم مطرح می‌شود. ماتریالیسم، مردم‌گریز و ضدانسان می‌شود. و به خاطر اینکه بر رقیب خود، یعنی مکتب اصالت روح، که خود مردم‌گریز و بی‌تن و گوشت است، غلبه کند، آن هم در میدان خود حریف، ماتریالیسم مجبور می‌شود تنش را تهذیب کند و ریاضت‌کش شود. اینجاست که پا به عرصه‌ی دنیای عقلانی می‌گذارد و بی‌پروا ترین استنباطات عقل را دنبال می‌کند.

“هابس، به عنوان تداوم‌بخش راه بیکن، استدلال می‌کند: اگر همه‌ی دانش بشری را حواس ما تأمین کرده‌اند، در این صورت استنباطات ما، علم اجمالی ما و ایده‌های ما چیزی بجز اشباحی از دنیای واقعی نیستند که کم و بیش از اشکال جسمانی خود جدا شده‌اند. فلسفه نمی‌تواند در این باره کاری کند، مگر نام‌گذاری اشباح. ممکن است یک نام برای نامیدن بیش از یکی از آن‌ها بکار گرفته شود. حتی ممکن است نام‌ها هم نام‌گذاری شوند. به تناقض می‌رسیم اگر از یک طرف بگوییم که منشأ همه‌ی ایده‌ها خاکی است، از طرف دیگر ادعا کنیم که واژه چیزی بیش از یک واژه است؛ و اینکه موجوداتی بجز آنچه برای حواس ما شناخته شده است وجود دارند و علاوه بر موجوداتی که هم واحدند و هم منحصر به فردند، موجوداتی از نوع عام، و نه خاص، در طبیعت موجودند. یک عنصر بی‌جسم همان قدر با عقل سلیم مغایرت دارد که یک جسم بی‌جسم. جسم، موجود، عنصر، چیزی نیستند مگر چند واژه برای نامیدن همان واقعیت. فکر را از ماده‌ای که فکر می‌کند نمی‌توان جدا کرد. این ماده، بنیاد همه‌ی تغییراتی است که در جهان در جریان است. واژه‌ی بی‌نهایت، واژه‌ای

بی‌معنی است، مگر بیانی باشد از توانمندی ذهن ما برای جمع بستن اعداد به طور نامحدود. با توجه به اینکه فقط اشیای مادی هستند که محسوس و برای ما قابل شناخت‌اند، ما نمی‌توانیم راجع به وجود خدا چیزی بدانیم. فقط هستی خود من مسلم است. هرگونه اشتیاق انسان یک حرکت مکانیکی است که آغاز و پایانی دارد. هر آنچه هدف کشش‌های غریزی ما باشد خوب می‌نامیم. انسان تحت انقیاد همان قوانینی است که بر طبیعت حاکم است. قدرت و آزادی هر دو یکی هستند.

“هابس، به فلسفه‌ی بیکن نظام بخشید، گرچه بدون آنکه برای اصل بنیادین بیکن اثباتی ارائه دهد؛ اصلی که اعلام می‌داشت تمام دانش بشری از دنیای حسی نشأت گرفته است. این لاک^۱ بود که در مقاله‌ی خود به نام منشأ شعور انسانی این اثبات را تأمین کرد.

“هابس پیش‌داوری مذهبی (تئیسم) ماتریالیسم بیکنی را متلاشی کرده بود*؛ کالینز^۲، دادول^۳، کووارد^۴، هارتلی^۵، پرستلی^۶ نیز آخرین بندهای الهیات را که در حس‌گرایی^۷ لاک محصور بود فروپاشیدند. در هر صورت، برای ماتریالیست‌ها، تئیسم** جز راه ساده‌ی رهایی از قید مذهب نبود.”***

1- Locke

* هستی Theism یک مکتب مذهبی-فلسفی بود که وجود یک شخص خداگونه را به عنوان خالق همه‌ی به رسمیت می‌شناخت (یادداشت پات‌فایندر).

2- Collins

3- Dodwell

4- Coward

5- Hartley

6- Priestly

7- Sensationalism

** Deism، یک روند مذهبی-فلسفی بود که وجود یک خداوند شخص‌نما را رد می‌کرد، اما ایده‌ی خدای غیرشخص‌نما به عنوان علت اصلی هستی را می‌پذیرفت (یادداشت پات‌فایندر).

*** Marx and Engels, *Die Heilige Familie* (Frankfort a.M.: 1845), pp. 201-4. (Note by Engels.) ["The Holy Family, or Critique of Critical Criticism," in Marx and Engels, *Collected Works*, vol. 4 (New York: International Publishers, 1975), pp. 127-29.]

این‌ها مطالبی بود که کارل مارکس درباره‌ی منشأ بریتانیایی ماتریالیسم عصر جدید نوشت. اگر امروز برای انگلیسی‌ها تجلیلی که مارکس از اسلافشان می‌نماید خوش آیند نیست، باعث تأسف است. برغم همه‌ی این‌ها، نمی‌توان انکار کرد که بیکن، هابس و لاک پدران مکتب باشکوه ماتریالیست‌های فرانسوی هستند که برغم همه‌ی نبردهای زمینی و دریایی که در آن آلمان‌ها و انگلیسی‌ها بر فرانسوی‌ها پیروز شدند، قرن هیجدهم را اساساً به یک قرن فرانسوی تبدیل کردند، آن هم حتی پیش از آن که انقلاب فرانسه بر تارک جهان بدرخشد. قرنی که ما خارجی‌ها، در انگلستان و همچنین آلمان هنوز هم می‌کوشیم خود را با آن وفق دهیم.

کسی نمی‌تواند منکر این شود. حدوداً در اواسط این قرن، هر خارجی با فرهنگ، که مقیم انگلستان می‌شد، خواسته و ناخواسته، تعصب مذهبی و حماقت محترمان طبقه‌ی متوسط نظرش را جلب می‌کرد. در آن زمان ما همگی ماتریالیست و یا حداقل آزاداندیشان مرفقی‌ای بودیم و برایمان عجیب بود که تقریباً همه‌ی مردم تحصیل کرده‌ی انگلستان به انواع و اقسام معجزات غیر ممکن اعتقاد داشتند و اینکه حتی زیست‌شناسانی نظیر باکلند^۱ و مانتل^۲ واقعیت‌های علم خود را کج و معوج می‌کردند تا مبادا با افسانه‌های کتاب پیدایش^۳ [نخستین کتاب تورات] بیش از حد رو در رو شوند. در عین حال، برای یافتن افرادی که شهادت داشتند تا عقل خود را در موضوعات مذهبی بکار برند، می‌بایست میان تحصیل نکرده‌ها رفت که در آن زمان به آن‌ها "شستشونکرده‌ها" می‌گفتند، یعنی به میان مردم زحمتکش و بخصوص به میان سوسیالیست‌های اوونیست.

اما، از آن زمان تاکنون انگلستان "متمدن" شده است. نمایشگاه سال

۱۸۵۱ ناقوس مرگ انزوای منحصر به فرد انگلستان را به صدا درآورد.* انگلستان از نظر برنامه‌ی غذایی، نحوه‌ی رفتار و در ایده‌هایش به تدریج بین‌المللی شد؛ تا آن حد که من آرزو می‌کنم که ای کاش برخی از رفتارها و رسم و رسومات انگلیسی به همان اندازه‌ای در قاره‌ی [اروپا] راه خود را باز کند که خُلق و خوی قاره در اینجا رسوخ کرده است. در هر صورت، معرفی و شیوع روغنِ سالاد (که قبل از سال ۱۸۵۱ فقط اشراف آن را می‌شناختند) همراه بوده است با شیوع مهلک آگنوستی سیسمِ قاره‌نشینان در امور مذهبی و این بدانجا رسیده است که آگنوستی سیسم گرچه هنوز به اندازه‌ی کلیسای دولتی انگلستان به "موضوع باب روز" تبدیل نشده است، اما تقریباً از نظرِ مقبول واقع شدن به موازات کلیسای باپتیسم^۱ پیش می‌رود و قطعاً از سپاه رستگاری [مسیحیت^۲] از این بابت بالاتر است. و من تصور می‌کنم برای بسیاری از آنان، که قلباً از این گسترش کُفر متأسف هستند و آن را محکوم می‌کنند، آرامش بخش خواهد بود اگر بدانند که این "مفاهیم مدرّوز"^۳ منشأ خارجی ندارند و نظیر بسیاری از ابزارآلاتِ مورد مصرفِ روزمره "ساخت آلمان" نیستند، بلکه بدون شک انگلیسی‌الاصل هستند و ابداع‌کنندگان بریتانیاییِ دویست سال پیشِ آن‌ها از فرزندان امروزی خود به مراتب پیشرفته‌تر بودند.

آیا آگنوستی سیسم در واقع چیزی غیر از یک ماتریالیسم "خجالت‌زده" است؟ استنباط آگنوستیک از طبیعت، به تمام و کمال، ماتریالیستی است. کل جهانِ طبیعی قانون‌مند و مطلقاً فاقد هرگونه دخالتی از بیرون است. اما، آگنوستیک اضافه می‌کند که ما هیچ وسیله‌ای نداریم برای اثبات یا ردِّ

* نخستین نمایشگاه صنعتی تجارت جهانی First World Trade and Industrial Exhibition

از مه تا اکتبر سال ۱۸۵۱ در لندن برگزار شد (یادداشت پات‌فایندر).

1- Baptism

2- Salvation Army

3- Newfangled notions

موجودیت یک هستی متعالی^۱، ماورای این عالمی که می‌شناسیم. بسیار خوب، این ممکن است برای آن دورانی پذیرفتنی باشد که لاپلاس^۲ در مقابل سؤال ناپلئون^۳ که از او پرسید چرا آن ستاره‌شناس بزرگ در نظریه‌ی خود درباره‌ی مکانیک اجرام آسمانی حتی اشاره‌ای به وجود خالق نکرده است، لاپلاس با غرور پاسخ داد {«احتیاجی به این فرضیه نداشتم»}. اما امروزه در استنباط تکاملی ما از عالم هستی مطلقاً جایی برای یک خالق یا حاکم موجود نیست و صحبت از یک هستی متعالی که خارج از کل جهان موجود باشد به مفهوم تناقض در واژگان است و به نظر من نوعی بی‌حرمتی بی‌جا به احساسات مردم مذهبی است.

علاوه بر این، آگنوستیک^۴ ما قبول دارد که همه‌ی دانش ما مبتنی بر اطلاعاتی است که حواس ما به ما منتقل کرده است. اما، او اضافه می‌کند، ما از کجا می‌دانیم که حواس ما از اشیایی که از طریق این حواس از وجود آن‌ها باخبر می‌شویم بازنمایی صحیحی در ما ایجاد می‌کنند؟ و او برای اطلاع ما ادامه می‌دهد که هرگاه وی از اشیاء یا کیفیت آن‌ها سخن می‌گوید در واقع منظور او این اشیاء یا کیفیت آن‌ها نیستند، چون او نمی‌تواند از شناخت آن‌ها مطمئن شود، بلکه منظور او صرفاً نقشی است که این اشیاء در حواس او تولید کرده‌اند. خوب، بدون شک چنین بنظر می‌رسد که این برداشتی است که مشکل می‌توان صرفاً از طریق استدلال با آن برخورد کرد. اما، انسان‌ها پیش از آنکه قادر شوند استدلال کنند در عمل درگیر شدند. به گفته‌ی گوته «در ابتدا عمل بود»^۴. و این مشکل را عمل انسان مدت‌ها قبل از آنکه ابتکار انسان آن را اختراع کند حل کرده بود. اثبات وجود خِلالِ بادام، خوردن آن است. از آن لحظه‌ای که ما این اشیاء را به

1- Supreme Being

2- Laplace

3- Napoleon

4- Im Anfang war die That (فاوستِ گوته)

چیزی برای استفاده‌ی خود تبدیل می‌کنیم، بر مبنای کیفیتی که در آن‌ها می‌یابیم، صحت و سقم برداشت حواس خود را به شکل خطاناپذیری سنگ محک می‌زنیم. اگر برداشت‌های ما خطا باشند، آن گاه تخمین ما از کاربرد آن شیء نیز غلط خواهد بود و تلاش ما نیز باید منجر به شکست شود. اما اگر در تحقق هدف خود موفق شویم، اگر ما دریابیم که شیء مورد نظر با ایده‌ای که از آن داشته‌ایم همخوانی دارد و قطعاً پاسخ هدفی را که دنبال می‌کردیم می‌دهد، آن گاه بطور مثبت ثابت می‌شود که برداشت ما از آن شیء و کیفیت‌های آن تا اینجا با واقعیت موجود در دنیای خارج از ما همخوانی دارد. و هرگاه خود را با یک شکست مواجه ببینیم، آن گاه عموماً در پیشبرد هدفی که منجر به شکست ما شد راه بجایی نخواهیم برد؛ و در می‌یابیم برداشتی که بر مبنای آن اقدام کردیم یا ناقص بوده و یا سطحی است، یا با نتایج سایر برداشت‌های ما به نوعی ترکیب شده است که آن برداشت‌های ما آن را تضمین نکرده بودند - چیزی که ما آن را استدلال معیوب می‌نامیم. تا جایی که مواظب باشیم تا حواس خود را درست آموزش دهیم و آن‌ها را درست بکار ببریم و عملیات خود را در چارچوبی محدود سازیم که مبتنی بر برداشت‌های صحیح و کاربرد صحیح از این برداشت‌ها باشند، آن گاه در می‌یابیم که نتیجه‌ی عمل ما ثابت می‌کند که برداشت‌های ما از طبیعت عینی اشیائی که حس کرده بودیم صحیح است. حتی یک مورد هم بر نخورده‌ایم به اینکه برداشت‌های حواس ما، هنگامی که به روش علمی کنترل شده باشند، ایده‌هایی را از دنیای خارج به ذهن ما القا کرده باشند که طبیعت آن‌ها با واقعیت همخوانی نداشته باشد و یا اینکه نشان داده باشند میان دنیای خارج و برداشت حسی ما یک ناهمخوانی ذاتی وجود دارد.

اما، بعد از آن‌ها، نئوکانتی‌های آگنوستیک می‌آیند و می‌گویند: ممکن

است که ما برداشت صحیحی از صفات یک شیء داشته باشیم، اما نمی‌توانیم از طریق یک فرآیند حسی یا ذهنی به شیء در ذات خود پی ببریم. ما دیگر عقلمان به این "شیء در ذات خود"^۱ نمی‌رسد. هگل خیلی وقت پیش از این‌ها به این مقوله پاسخ داده است: اگر شما همه‌ی صفات یک شیء را بشناسید، آنوقت شیء در ذات خود را شناخته‌اید؛ چیز دیگری باقی نمی‌ماند، مگر بیان این مطلب که آن شیء مستقل از ما وجود دارد؛ و به محض اینکه حواس ما این واقعیت را معلوم کرد، آن گاه شما آخرین آثار شیء در ذات خود را درک کرده‌اید، که همان شناخته‌ناشدنی معروف کانت است. به این مطلب می‌توان اضافه کرد که در زمان کانت شناخت ما از اشیای طبیعی بسیار ناچیز بود و فقر دانش ما درباره‌ی تک تک اشیای می‌توانست این باور را بوجود آورد که ورای هر یک از اشیای مرموزی به نام شیء در ذات خود هم موجود است. اما، این اجزای درک‌نشده‌ی، یکی بعد از دیگری درک شده‌اند، تجزیه و تحلیل شده‌اند و بالاتر از همه، به وسیله‌ی رشد عظیم علم، بازتولید شده‌اند؛ و قطعاً ما نمی‌توانیم بگوییم چیزی که تولید کرده‌ایم برایمان ناشناختنی به حساب می‌آید. در نیمه‌ی اول قرن ما، مواد آلی، برای شیمی اشیایی بسیار مرموز محسوب می‌شدند؛ اکنون ما یاد می‌گیریم که آن‌ها را یکی بعد از دیگری از عناصر شیمیایی بسازیم، آن هم بدون کمک گرفتن از فرآیندهای آلی. شیمیست‌های عصر جدید اعلام می‌دارند به محض اینکه ساختار شیمیایی هر جسمی شناخته شد، می‌توان آن را با استفاده از عناصر تشکیل دهنده‌اش ساخت. ما هنوز تا شناخت ساختار عالی‌ترین اجسام آلی، آلبومین^۲، خیلی فاصله داریم؛ اما هیچ دلیلی وجود ندارد که ما نتوانیم حتی پس از قرن‌ها به دانشی دست نیابیم و به آن مسلح نشویم که بتوانیم آلبومین

1- thing-in-itself

2- Albuminous

مصنوعی را تولید کنیم. اما، اگر به آن دست یابیم، همزمان با چنین شناختی می‌توانیم حیات آلی را تولید کنیم، زیرا حیات، از پایین‌ترین تا بالاترین نوع آن، چیزی نیست مگر اشکال مختلفی از اجسام آلبومینی.

اما، به محض اینکه آگنوستیک ما این شرط و شروط ذهنی خود را بیان کرد، آن گاه او مانند یک ماتریالیست تمام‌عیار، که در واقع هم هست، صحبت می‌کند و عمل می‌کند. او احتمالاً خواهد گفت: تا جایی که ما می‌دانیم ماده و حرکت، یا به طوری که امروزه گفته می‌شود، انرژی، نه می‌تواند خلق شود و نه نابود شود، اما هیچ دلیلی نداریم که در یک زمان یا زمان دیگری خلق نشده باشد. اما، اگر شما سعی کنید این پذیرفتن او را در حالت خاصی علیه او بکار ببرید، آن گاه او به سرعت شما را مجبور به سکوت می‌کند. زیرا، اگر هم او احتمال وجود روح را به شکل انتزاعی بپذیرد، ولی در مورد مشخص این امکان را نفی می‌کند. او خواهد گفت که تا جایی که ما می‌دانیم و می‌توانیم بدانیم، برای گیتی خالق و یا حاکمی وجود ندارد و در جهان، تا جایی که به ما مربوط می‌شود، ماده و انرژی نه می‌توانند خلق شوند و نه نابود شوند. به نظر ما اندیشه یکی از حالت‌های انرژی است که از مغز ناشی می‌شود؛ هر آنچه ما می‌دانیم به این منجر می‌شود که قوانین تغییر ناپذیری بر کل جهان مادی حاکم است و غیره و غیره. بنابراین، تا جایی که یک آگنوستیک اهل علم است، یعنی می‌داند که شناخت دارد، یک ماتریالیست است؛ بخارج از حیطه‌ی علمش، در حوزه‌هایی که او درباره‌ی آن‌ها چیزی نمی‌داند، او نادانی خود را به زبان یونانی ترجمه می‌کند و آن را آگنوستیسیسم می‌نامد.

در هر صورت، یک مطلب به نظر می‌رسد که واضح است: حتی اگر من یک آگنوستیک بودم، معلوم است که نمی‌توانستم پنداشت خود از تاریخ را آنگونه که در این کتاب کوچک مطرح شده است "آگنوستیسیسم تاریخی"

بنامم. در این صورت آدم‌های مذهبی به من می‌خندیدند و آگنوستیک‌ها برآشفته از من سؤال می‌کردند که آیا قصد تمسخر آنان را دارم؟ و بنابراین من امیدوارم که محترمانِ بریتانیایی بیش از حد شوکه نشوند، اگر من به زبان انگلیسی نیز، همانند بسیاری از زبان‌های دیگر، واژه‌ی ماتریالیسم تاریخی را برای تعریف آن نگرشی از فرآیند تاریخ جهان بکار می‌برم که منشأ و نیروی حرکتِ تعیین‌کننده‌ی تمامی حوادثِ مهم تاریخی را در تحلیل نهایی در تکامل اقتصادی جامعه، در تغییر شیوه‌های تولید و مبادله می‌بیند و اینکه این تغییرات منجر می‌شود به تقسیم جامعه به طبقات متمایز و مبارزه‌ی این طبقات علیه یکدیگر.

احتمالاً من اگر بتوانم ثابت کنم که ماتریالیسم تاریخی حتی ممکن است برای محترمانِ بریتانیایی هم سودمند باشد، شاید مورد عفو قرار گیرم. من قبلاً به این واقعیت اشاره کرده‌ام که حدود چهل یا پنجاه سال پیش هر خارجیِ فرهیخته‌ای که در انگلستان سکونت می‌گزید با چیزی که ناگزیر به عنوان بلاهت و تعصب مذهبی طبقه‌ی متوسطِ محترم به نظر می‌آمد دچار شوک می‌شد. اکنون ثابت خواهم کرد طبقه‌ی متوسطِ محترم انگلیسی در آن هنگام آنقدرها هم که به نظر خارجیِ روشنفکر می‌نمود احمق نبود. گرایش‌ات مذهبی این طبقه قابل توضیح است.

هنگامی که اروپا از قرون وسطی سر برون آورد، طبقه‌ی متوسط شهری، که در حال خیزش بود، عناصر انقلابی آن را تشکیل می‌دادند. این طبقه، جایگاه به رسمیت شناخته شده‌ای در سازمان فئودالی قرون وسطایی برای خود کسب کرده بود. اما، این جایگاه نیز برای قدرت رو به رشدش خیلی کم عرض شد. تکامل طبقه‌ی متوسط، یعنی همان بورژوازی، با تداوم نظام فئودالی ناسازگار شد. بنابراین، نظام فئودالی باید سرنگون می‌شد.

اما، مرکز بزرگ بین‌المللی فئودالیسم، کلیسای کاتولیک رُم بود. این کلیسا کل اروپای غربی فئودالیتته شده را، برغم همه‌ی جنگ‌های داخلی‌اش، در یک نظام فئودالی متحد ساخت که با یونانیان جدایی‌خواه و جوامع اسلامی در تضاد بود. این کلیسا نهادهای فئودالی را با هاله‌ی مقدس مرحمت الهی احاطه می‌کرد؛ و طبق مدل فئودالی برای خود سلسله مراتبی بوجود آورده بود. مضاف بر آن، خود کلیسا بزرگ‌ترین ارباب فئودال و کلاً صاحب یک سوم اراضی دنیای کاتولیک بود. بنابراین، پیش از آنکه فئودالیسم لامذهب را بتوان در هر کشوری خوب مورد حمله قرار داد، نخست باید این سازمان مرکزی مقدس نابود می‌شد.

علاوه بر این‌ها، به موازات خیزش طبقه‌ی متوسط، علوم دستخوش احیای عظیمی شدند؛ ستاره‌شناسی، مکانیک، فیزیک، کالبدشناسی و فیزیولوژی مجدداً پرورش یافتند. و بورژوازی برای رشد و توسعه‌ی تولید صنعتی‌اش نیازمند علمی بود که مشخصات فیزیکی اجسام طبیعی و حالت‌های عملکرد نیروهای طبیعی را عیان سازد. ولی علم تا آن زمان منحصرأ غلام حلقه‌به‌گوش کلیسا بود و به آن اجازه داده نشده بود که پا را از حدودی که مذهب تعیین کرده بود فراتر بگذارد و به این دلیل اصلاً علم نبود. اکنون، علم علیه کلیسا قیام کرد؛ بورژوازی نمی‌توانست بدون علم امور خود را پیش ببرد و بنابراین لاجرم به این قیام پیوست.

مطالب پیش‌گفته گرچه فقط گذرا، اما به دو دلیل اشاره می‌کند که چرا طبقه‌ی متوسط بالاجبار با مذهب حاکم رو در رو قرار می‌گرفت. اولاً، طبقه‌ای که بیش از هر طبقه‌ی دیگری به مبارزه‌ی مستقیم علیه سلطه‌ی کلیسای کاتولیک علاقمند بود، همین بورژوازی بود؛ و دوم اینکه هر مبارزه‌ای علیه فئودالیسم در آن زمان باید الزاماً رو در روی یک نقاب مذهبی قرار می‌گرفت و بالاجبار در حله‌ی نخست علیه کلیسا نشانه

گرفته می‌شد. اما، هنگامی که ندای نبرد از جانب دانشگاه‌ها و تجارِ شهرها بلند شد، آن ندا اجباراً در میان توده‌های مردم روستانشین، یعنی دهقانان که در همه جا به خاطر هستی خویش سرسختانه علیه اربابانِ معنوی و دنیوی می‌جنگیدند، شدیداً انعکاس پیدا کرد.

جنگ طولانی بورژوازی علیه فئودالیسم به سه نبرد عظیم و سرنوشت‌ساز ختم شد.

نبرد اول، نبردی است که در آلمان نهضت رفرماسیونِ پروتستان^۱ نامیده می‌شود. اعلام جنگ لوتر^۲ علیه کلیسا دو قیام سیاسی پدید آورد: نخست قیام صفوفِ پایین اشرافیت تحت فرماندهی فرانتس ون سیکینگن^۳ در سال ۱۵۲۳، سپس جنگ عظیم دهقانی سال ۱۵۲۵. عمدتاً به دلیل عدم قاطعیت نیرویی که بیشتر از همه در جریان ذینفع بود - یعنی بورژوازی شهری - هر دوی این جنبش‌های سیاسی شکست خوردند. در اینجا نمی‌توانیم به علل عدم قاطعیت آنان بپردازیم. پس از آن، مبارزه منقطع شد و به کشمکش میان یک یک شاهزادگانِ محلی و قدرت مرکزی تبدیل گشت و باعث شد که آلمان به مدت دویست سال از کشورهای اروپایی، که از نظر سیاسی فعال بودند، منزوی بماند. در عین حال، نهضت اصلاح‌گرایانه‌ی رفرماسیونِ لوتر مذهب جدیدی را بوجود آورد، مذهبی که با سلطنتِ مطلقه همساز بود. دهقانانِ شمالِ شرقی آلمان پس از گرویدن به لوتریسم از مقامِ آزادمردی به سِرِف^۴ (رعیت) تنزل یافتند.

اما، در آنجا که لوتر ناکام ماند، کالوین^۵ موفق شد. کیشِ کالوین مناسب حال متهورانه‌ترین بورژوازیِ زمانه‌ی خود بود. دکترین او مبتنی بر تقدیر

1- Protestant Reformation

3- Franz von Sickingen

5- Calvin

2- Luther

4- Serf

ازلی و بیانی بود از این واقعیت که در دنیای رقابت تجاری موفقیت و یا شکست ربطی به فعالیت یا زبردستی افراد ندارد، بلکه وابسته به شرایطی است که تحت کنترل او نیست. بنابراین، "نه اراده و تلاش مرد، بلکه شفقت" نیروهای مسلط، ولی ناشناخته‌ی اقتصادی، تعیین‌کننده‌اند. و این نظر بخصوص در دوران انقلاب‌های اقتصادی آن زمان صحت داشت، هنگامی که همه‌ی مسیرها و مراکز تجاری کهن با مسیرها و مراکز جدیدی جایگزین می‌شدند، هنگامی که درهای آمریکا و هندوستان به روی جهان گشوده شدند و حتی مقدس‌ترین آیات اقتصادی، یعنی ارزش طلا و نقره - متزلزل می‌شدند و درهم فرومی‌ریختند. اساسنامه‌ی کلیسای کالوین کاملاً دموکراتیک و جمهوری خواهانه بود؛ و در زمانی که ملکوت به جمهوریت تبدیل می‌شد، آیا ممالک این جهان می‌توانست تحت سیطره‌ی پادشاهان، اسقف‌ها و لُردها باقی بماند؟ در حالی که لوتریسیم آلمان به ابزار داوطلبانه‌ای در دست شاهزادگان تبدیل شد، کالوینیسیم یک جمهوریت را در هلند و احزاب فعال جمهوری خواهی را در انگلستان و بیش از همه در اسکاتلند بنیان‌گذاری کرد.

دومین قیام بزرگ بورژوازی، دکترین خود را به شکل حاضر و آماده‌ای در کالوینیسیم یافت. این قیام در انگلستان بوجود آمد. طبقه‌ی متوسط شهرها باعث و بانی آن بود و دهقانان میانه و خرده‌مالکان آزاد مناطق روستایی نبرد را پیش بردند. عجب اینکه در هر سه قیام عظیم بورژوازی، دهقانان هستند که ارتش لازم را برای جنگ تأمین می‌کنند. ولی، به محض کسب پیروزی، همین طبقه‌ی دهقان است که در اثر عواقب اقتصادی ناشی از آن پیروزی ورشکست و ویران می‌شود. ارتش دهقانی انگلستان یکصد سال بعد از کرامول^۱ تقریباً از بین رفته بود. ولی، در هر صورت، اگر دخالت

1- Cromwell

آن ارتش دهقانی و جماعت عامی شهرها نبود، بورژوازی به تنهایی هرگز جنگ را تا به آخر پیش نمی‌برد و هرگز چارلز اول را بر سر چوبه‌ی دار نمی‌فرستاد. حتی برای تضمین همان دست‌آوردهای بورژوایی، که در آن زمان همانند میوه‌ی رسیده‌ای قابل برداشت بودند، انقلاب می‌باید بسیار فراتر پیش برده می‌شد - درست همانند فرانسه در سال ۱۷۹۳ و آلمان در سال ۱۸۴۸. این در واقع به نظر می‌رسد که یکی از قوانین تکامل جامعه‌ی بورژوایی است.

خوب، این فعالیت بیش از حد انقلابی، ناگزیر عکس‌العملی به دنبال داشت که آن هم پا را از گلیم خود فراتر گذاشت. بعد از یک سری نوسانات، بالاخره مرکز ثقل جدید شکل گرفت و خود نقطه‌ی شروع جدیدی شد. دوران باعظمت تاریخ انگلستان، یا به قول اعیان آن کشور، "شورش بزرگ" و مبارزات بعد از آن، با حوادثی که نسبتاً بی‌جان بودند، در سال ۱۶۸۹ به انتها رسیدند و در عین حال، تاریخ‌نگاران لیبرال، آن حوادث بی‌جان را "انقلاب شکوهمند" عنوان کرده‌اند.

نقطه‌ی شروع جدید، سازشی بود بین بورژوازی در حال رشد و مالکان که فئودال‌های سابق بودند. این مالکان، که آن زمان نیز مانند امروز اشراف نامیده می‌شدند، در شرف تبدیل به "نخستین بورژوازی کشور" بودند. همان چیزی که مدتی بعد لویی فیلیپ^۱ در فرانسه به آن تبدیل شد: "نخستین بورژوای پادشاهی". از اقبال خوش انگلستان، نجبای فئودال قدیمی در جنگ‌های "گل سرخ"^۲ متقابلاً یکدیگر را کشته بودند. وارثین آنها گرچه اغلب نوادگان خانواده‌های کهن بودند، اما به اندازه‌ای از خط مستقیم تبار خود دور شده بودند که ساختار کاملاً جدیدی را تشکیل می‌دادند، با عادات و گرایشاتی که بیشتر بورژوا بود تا فئودال. آنان کاملاً

1- Louis Philippe

2- Wars of Roses

ارزش پول را درک می‌کردند و برای افزایش اجاره‌بهای ملک خود صدها کشاورز کوچک را بیرون انداختند و بجایشان گوسفند آوردند. هنری هشتم از طریق بذل و بخشش زمین‌های کلیسا، توده‌ی وسیعی از بورژواهای زمین‌دار بوجود آورد. مصادره‌ی تعداد کثیری از آبادی‌ها توسط دولت و تحویل آن‌ها به صاحبان جدید، که مطلقاً یا به طور نسبی تازه به دوران رسیده بودند، در تمام دوران قرن هفدهم ادامه یافت و همان نتایج را بار آورده. بدین ترتیب، از همان زمان هنری هفتم، "اشراف‌سالاری" انگلیسی نه تنها با رشد و توسعه‌ی تولید صنعتی مقابله نمی‌کرد، بلکه برعکس، سعی می‌کرد به طور غیرمستقیم از آن سود ببرد و همواره بخشی از زمین‌داران بزرگ حاضر بودند به دلایل اقتصادی و سیاسی با رهبران بورژوازی صنعتی و مالی همکاری کنند. بر این اساس، سازش سال ۱۶۸۹ به راحتی تحقق پیدا کرد. غرامت‌های سیاسی - یعنی مقامات دولتی، درآمدهای بدون کار و حقوق‌های گزاف - را برای خانواده‌های بزرگ زمین‌دار باقی گذاشتند، به شرط آنکه منافع اقتصادی طبقه‌ی متوسط مالی، صاحبان کارگاه‌های تولیدی و تجار، به اندازه‌ی کافی تأمین می‌شد. و این منافع اقتصادی در آن زمان به اندازه‌ی کافی قدرتمند بودند که بتوانند سیاست‌های کلی کشور را تعیین کنند. گرچه ممکن است در جزییات قدری داد و قال هم موجود می‌بود، اما در مجموع، اَلیگارشِی اشرافی به خوبی واقف بود که رونق اقتصادی خودش به شکل برگشت‌ناپذیری با منافع طبقه‌ی متوسط صنعتی و تجاری گره خورده است.

از آن زمان به بعد، بورژوازی عضوی دون‌پایه اما به رسمیت شناخته شده از طبقات حاکمه‌ی انگلستان بود. بورژوازی، در انقیاد توده‌های عظیم زحمتکشان کشور، با مابقی طبقات حاکم منافع مشترک داشت و با

آنان متفق بود. تاجر، یا صاحب کارگاه تولیدی، خودش در جایگاه ارباب قرار داشت، یا آن گونه که تا همین اواخر آن را می‌نامیدند، نسبت به منشی‌ها، کارکنان و خدمتکاران منزلش "برتری ذاتی" داشت. منافع او در گرو این بود که تا جایی که می‌تواند از آن‌ها خوب کار بکشد و بدین جهت می‌بایستی به همان نسبت آن‌ها را مطیع بار می‌آورد. او خودش مذهبی بود. تحت لوای پرچمی که مذهب به دستش داده بود، با پادشاه و لردها جنگیده بود. به زودی او فهمید که همین مذهب امکان می‌دهد تا او بر ذهن زیردستان ذاتی‌اش دست بیابد و آنان را مطیع اوامر اربابانی بسازد که خداوند خواسته است تا مافوقشان باشد. خلاصه، بورژوازی انگلستان اکنون باید در مطیع ساختن و پایین نگاه داشتن توده‌های عظیم مولد کشور، یعنی "طبقات زیردست"، سهمی می‌داشت و یکی از ابزارهای که برای این منظور بکار می‌برد نفوذ مذهب بود.

ولی در ضمن، جریان دیگری هم بوجود آمد که گرایش بورژوازی را به مذهب تشدید کرد. و آن خیزش ماتریالیسم در انگلستان بود. این دکترین جدید نه تنها احساسات متقیانه‌ی طبقه‌ی متوسط را جریحه‌دار می‌کرد، بلکه به عنوان فلسفه‌ای اظهار وجود می‌کرد که مناسب حال اهل علم و تحصیل کرده‌های جهان بود؛ در قیاس با مذهب، که فقط مناسب حال توده‌های بی‌سواد و از جمله بورژوازی بود. ماتریالیسم در انگلستان از طریق هابس به عنوان یک مدافع حقوق انحصاری سلطنتی و قدرت مطلقه در صحنه ظاهر شد و از استبداد پادشاهی خواست تا آن پسر بچه‌ی قوی‌اندام، اما شرور، یعنی مردم را سرجایش بنشانند. همچنین در دوران بولینگ‌بروک^۱، شافتس‌بری^۲ و غیره که جانشینان هابس بودند، شکل جدید ماتریالیسم در قالب دئیسم به صورت یک دکترین اشرافی و مرموز

1- Bolingbroke

2- Shaftesbury

باقی ماند و به این جهت هم به خاطر الحادش و هم به خاطر ارتباطات سیاسی ضد بورژوازی اش مورد تنفر طبقه‌ی متوسط قرار گرفت. در این راستا، آن فرقه‌های پروتستان که پرچم مبارزه علیه استوارت‌ها^۱ را برافراشته و نیروی اصلی مبارزه علیه آن را تأمین کرده بودند، همچنان نیروی اصلی طبقه‌ی متوسط متمدنی را در مخالفت با ماتریالیسم و دئیسم اشرافیت تأمین می‌کردند. آن‌ها حتی امروز هم ستون فقرات "حزب بزرگ لیبرال" را تشکیل می‌دهند.

در این میان، ماتریالیسم از انگلستان راهی فرانسه شد و در آنجا با مکتب دیگری از فلسفه‌ی ماتریالیسم، که مولود دکارتیسم^۲ بود، مواجه گشت و در آن ادغام شد. در فرانسه نیز ماتریالیسم در ابتدا به صورت یک دکترین اشرافی ظاهر شد. اما، به زودی خصلت انقلابی اش عرض وجود کرد. ماتریالیست‌های فرانسه نقد خود را به اعتقادات مذهبی محدود نکردند، بلکه آن را به همه‌ی نهادهای سنتی علمی یا سیاسی، که با آن مواجه می‌شدند، بسط دادند و برای اثبات این ادعا که دکترین آن‌ها به تمام هستی قابل تعمیم است متهورانه در اثر عظیمی که تدوین کردند نظریه‌شان را در تمام موضوعات دانش بشری بکار بستند و از آن پس اصحاب دایرةالمعارف نامیده شدند. بنابراین، ماتریالیسم به یک شکل یا شکل دیگری - خواه ماتریالیسم صریح یا کیش دئیسم - به آیین همه‌ی جوانان با فرهنگ فرانسه تبدیل شد، تا حدی که وقتی انقلاب کبیر فرانسه روی داد، دکترینی که سلطنت طلب‌های انگلیسی پرورانده بودند پرچم تئوریک جمهوری خواهان و تروریست‌های فرانسه^۳ را تأمین کرد و متن بیانیه‌ی حقوق بشر^۴ را ارزانی داشت. انقلاب کبیر فرانسه سومین قیام بورژوازی،

1- Stuarts

2- Cartesianism

3- French Republicans and Terrorists

4- Declaration of the Rights of Man

اما، اولین قیامی بود که لفافه‌ی مذهبی را کنار نهاد و بر مبنای خطوط سیاسی استتارنشده‌ای مبارزه کرد. همچنین، نخستین قیامی بود که تا مرحله‌ی نابودی کامل یکی از طرفین، یعنی اشرافیت، و پیروزی کامل طرف دیگر، یعنی بورژوازی، ادامه یافت. در انگلستان تداوم نهادهای ماقبل انقلاب و مابعد انقلاب و مصالحه میان زمینداران و سرمایه‌داران خود را به شکل تداوم سنت‌های قضایی و حفظ و نگهداری قوانین فئودالی به شکل مذهبی عیان ساخت. در فرانسه انقلاب به گسست کامل از کلیه‌ی سنت‌های پیشین منجر شد و آخرین نشانه‌های فئودالیسم را از میان برداشت و در تدوین مجموعه‌ی قوانین مدنی^۱، قوانین کهن رومی را با شرایط نوین سرمایه‌داری به طور ماهرانه وفق داد. این، تجلی تقریباً کاملی بود از روابط قضایی مربوط به مرحله‌ی اقتصادی‌ای که مارکس آن را "مرحله‌ی تولید کالایی" نام گذاشت. این تلفیق چنان ماهرانه انجام گرفت که آن مجموعه‌ی قوانین، زاییده‌ی انقلاب فرانسه، هنوز هم الگویی است برای قوانین مالکیت در سایر کشورها، از جمله در انگلستان. ولی، فراموش نکنیم که اگر قوانین انگلیسی روابط اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری را کمافی‌السابق با بربریت فئودالی، یعنی با زبانی بیان می‌کند که این بیان با آن به همان اندازه وفق دارد که املاي کلمات انگلیسی با تلفظ آنها - به قول یک فرانسوی { شما می‌نویسید لندن، ولی می‌خوانید قسطنطنیه } - در عین حال همان قوانین انگلیسی تنها قوانینی هستند که طی اعصار بهترین قسمت آزادی‌های آلمانی‌های قدیمی را در برگرفته، یعنی، حق خودگردانی محلی و مصونیت انسان در مقابل هرگونه دخالتی بجز دخالت دادگاه قانونی؛ آنها را حفظ و به آمریکا و مستعمرات منتقل کرده است. این آزادی‌ها را قاره‌نشین‌های اروپا طی دوران سلطه‌ی

استبداد سلطنتی از دست دادند و هنوز هم در هیچ جا مجدداً به طور کامل کسب نشده‌اند.

اکنون بازگردیم به بورژوازی بریتانیایی خودمان. انقلاب فرانسه به وی فرصت بی‌نظیری داد تا با کمک حکومت‌های سلطنتی این قاره تجارت دریایی فرانسه را نابود کند و مستعمرات فرانسه را به خود الحاق نماید و آخرین ادعاهای فرانسه برای رقابت دریایی را نابود سازد. این یکی از دلایل مبارزه‌ی بورژوازی انگلستان علیه انقلاب فرانسه بود. دلیل دیگر، انزجار او از شیوه‌های انقلاب فرانسه بود. نه تنها تروریسم "لعنتی" آن، بلکه، تلاش پیگیرش برای اعمال حاکمیت بورژوایی تا حد نهایت آن. بدون اشرافیت، بورژوازی بریتانیا چه از دستش ساخته بود. اشرافیتی که به او ادب آموخت، حتی به طور نیم‌بند، و مُد و راه و رسم زندگانی را برایش ابداع کرد - که برایش افسران ارتش را تأمین کرد تا در داخل کشور نظم حفظ شود و برایش افسران نیروی دریایی را تأمین کرد که مستعمرات و بازارهای جدید را در خارج به چنگ آوردند؟ درست است که یک اقلیت کوچکی از بورژوازی، که مترقی بود، وجود داشت؛ آن اقلیتی که منافعش تحت سازشی که پیشتر انجام یافته بود چندان تأمین نمی‌شد. این بخش بورژوازی، عمدتاً، از طبقه‌ی متوسطی که ثروت کمتری داشت تشکیل شده بود و با انقلاب احساس همدردی می‌کرد، اما، در پارلمان قدرت نداشت.

بنابراین، هرچه بیشتر ماتریالیسم به جهان‌بینی انقلاب فرانسه تبدیل شد، به همان اندازه بورژوای خدایپرست انگلیسی به مذهبش می‌چسبید. به خود می‌گفت مگر دوران وحشت و ترور در پاریس ثابت نکرده است که اگر ترس مردم از خدا بریزد عاقبت کار به کجا خواهد انجامید؟ هرچه بیشتر ماتریالیسم از فرانسه به کشورهای مجاور

پخش می‌شد و هرچه بیشتر با دکترین‌های مشابه تقویت می‌گشت، بخصوص با فلسفه‌ی آلمان، در واقع به همان میزان ماتریالیسم و تفکر آزاد به طور کلی در سراسر قاره به یکی از کیفیت‌های ضروری یک فرد تحصیل کرده بدل می‌گشت، آنوقت، طبقه‌ی متوسطی انگلیس به همان نسبت سرسختانه‌تر به انواع آیین‌های مذهبی می‌چسبید. این آیین‌ها هر چقدر هم با هم فرق داشتند، اما، همه‌یشان قاطعانه مذهبی و از نوع مسیحیت بودند.

در حالی که انقلاب در فرانسه پیروزی سیاسی بورژوازی را تضمین کرد، در انگلستان وات^۱، آرکرایت^۲، کارترایت^۳ و دیگران یک انقلاب صنعتی را آغاز کردند؛ انقلابی که مرکز ثقل قدرت اقتصادی را کاملاً جابجا کرد. ثروت بورژوازی به مراتب سریع‌تر از اشرافیت زمین‌دار افزایش یافت. در نتیجه، در میان خود بورژوازی نیز اشرافیت مالی و بانکداران و غیره را صاحبان کارگاه‌ها بیشتر و بیشتر به پشت صحنه راندند. سازش ۱۶۸۹، حتی بعد از تغییرات تدریجی که به نفع بورژوازی صورت گرفته بود، دیگر به درستی بر موقعیت نسبی طرفین منطبق نبود. خصلت‌های طرفین درگیر هم تغییر کرده بود. بورژوازی سال ۱۸۳۰ با بورژوازی قرن پیش خیلی متفاوت بود. قدرت سیاسی که هنوز اشرافیت در اختیار داشت و از آن برای مقابله با خواسته‌های بورژوازی صنعتی استفاده می‌کرد، حالا دیگر با منافع اقتصادی جدید همخوانی نداشت. یک مبارزه‌ی جدیدی با اشرافیت ضروری شده بود، مبارزه‌ای که می‌توانست فقط به پیروزی قدرت اقتصادی جدید بینجامد. نخست مصوبه‌ی اصلاح [انتخابات]^۴ را تحت تأثیر انقلاب سال ۱۸۳۰ فرانسه، و برغم تمامی مقاومت‌ها، پیش

1- Watt

2- Arkwright

3- Cartwright

4- Reform Act

کشاندند و تصویب کردند.* این اقدام جایگاه به رسمیت شناخته شده و قدرتمندی را در پارلمان برای بورژوازی ایجاد کرد. سپس قوانین ذرت** منسوخ اعلام شدند و این تسلط بورژوازی، بخصوص فعال‌ترین بخش آن، یعنی صاحبان کارخانه‌ها را بر اشرافیت زمیندار برای همیشه تثبیت کرد. این بزرگ‌ترین پیروزی بورژوازی و در عین حال آخرین دست‌آورد در جهت منافع صرف خودش بود. پس از آن، هرگونه پیروزی دیگری که نصیبش می‌شد بالاچار باید آن را با یک نیروی اجتماعی جدیدی شریک شود، نیرویی که در ابتدا متحدش بود، اما خیلی زود رقیبش شد.

انقلاب صنعتی، یک طبقه‌ی بزرگ سرمایه‌دار کارخانه‌دار بوجود آورده بود. اما، در عین حال، طبقه‌ی دیگری را نیز خلق کرده بود - که از نظر تعداد بسیار انبوه‌تر بود - یعنی طبقه‌ی کارگران کارخانه‌ها. این طبقه از نظر تعداد به تدریج بزرگ‌تر شد و همراه انقلاب صنعتی، که تولید کارگاهی را شاخه به شاخه تسخیر می‌کرد، به طور نسبی وسعت یافت و قدرتش هم به همان نسبت افزایش پیدا کرد. این طبقه قدرت خود را از همان اوایل، یعنی از سال ۱۸۲۴، اعمال کرد. بدین ترتیب که پارلمان را مجبور ساخت تا مصوباتی را که بر علیه تشکیل اتحادیه‌ی کارگران بود، هرچند با اکراه، لغو کند. در دوران تهییج برای اصلاح [انتخابات]، کارگران جناح رادیکال حزب اصلاح طلب^۱ را تشکیل می‌دادند. با توجه به اینکه قانون مصوب سال ۱۸۳۲ حق رأی را از کارگران گرفت، آنان خواسته‌های خود را در

* مصوبه‌ی اصلاح انتخابات Electoral Reform Act، مصوب سال ۱۸۳۲، حق رأی را بسط داد تا سرمایه‌داران و قشر فوقانی طبقه‌ی متوسط از این حق برخوردار شوند (یادداشت پات‌فایندر).

** مبارزه علیه محدودیت واردات ذرت به انگلستان (قانون ذرت) Corn Laws در سال ۱۸۴۶ منجر به تصویب قانونی شد که به موجب آن تعرفه‌ی گمرکی برای واردات ذرت ظرف سه سال برچیده می‌شد. در سال ۱۸۴۹ تعرفه‌های گمرکی ملغی شدند (یادداشت پات‌فایندر).

منشور مردم* تدوین کردند و در تقابل با حزب ضدقانون ذرت^۱، که حزب بزرگ بورژوازی بود، خود را در حزب مستقل منشوریت‌خواهان [چارتیست‌ها]^۲ متشکل ساختند که نخستین حزب زحمتکشان در عصر جدید بود.

سپس انقلاب‌های قاره‌ای فوریه و مارس ۱۸۴۸ پدیدار شدند که زحمتکشان در آن‌ها آنچنان نقش عمده‌ای داشتند و حداقل در پاریس خواسته‌هایی را مطرح کردند که در نظر جامعه‌ی سرمایه‌داری اصلاً پذیرفتنی نبودند. سپس واکنش وسیع ارتجاعی شروع شد. نخست شکست چارتیست‌ها در ۱۰ آوریل ۱۸۴۸، سپس سرکوب قیام زحمتکشان پاریس در ژوئن همان سال، بعد فجایع سال ۱۸۴۹ در ایتالیا، مجارستان، جنوب آلمان و بالاخره پیروزی لویی بناپارت^۳ بر پاریس در ۲ دسامبر ۱۸۵۱. حداقل برای مدتی از هیولای دعوای طبقه‌ی کارگر خود را خلاص کردند، اما به چه قیمتی! بورژوازی بریتانیا که پیش از آن به ضرورت حفظ مردم عادی در یک حالت مذهبی متقاعد شده بود، حالا، بعد از این تجارب، چقدر باید در این راه متقاعد شده باشد؟ بورژوازی انگلستان، برغم ریشخندهای همقطاران قاره‌ای‌اش، همچنان سال‌های متوالی هزاران و ده‌ها هزار [لیره‌ی استرلینگ] را صرف تبلیغ انجیل به طبقات پایین کرد و به دستگاه مذهبی خانگی‌اش هم اکتفا نکرد و به برادر

* منشور مردم People's Charter، که در سال ۱۸۳۸ منتشر شد، فراخوانی بود برای حق رأی عمومی مردان، انتخابات سالانه برای تعیین نمایندگان پارلمان، رأی مخفی، برابری حوزه‌های انتخاباتی، لغو پیش‌شرط‌های داشتن دارایی برای کاندید شدن در انتخابات، و تعیین حقوق ماهیانه برای نمایندگان پارلمان. مبارزه حول منشور مردم به محوری برای بسیج کارگران بریتانیا تبدیل شد (یادداشت پات‌فایندر).

1- Anti-Corn Law Party

2- Chartists

3- Louis Bonaparte

جاناناتان* متوسل شد که بزرگ‌ترین سازمانده مذهب به عنوان یک حرفه بود و از آمریکا هم احیاگرایی مذهبی را وارد کرد، مبلغینی مانند مودی و سانکی** و امثالهم. و بالاخره خطرات کمک سپاه رستگاری را به جان خرید، که تبلیغات دوران نخستین مسیحیت را احیا می‌کند. فقرا تکیه‌گاه سپاه رستگاری هستند و به شکل مذهبی‌ای با سرمایه‌داری مبارزه می‌کند و بنابراین، به نوعی، عناصری از تخصصات طبقاتی دوران نخستین مسیحیت را می‌پروراند که ممکن است یک روزی برای مردمی که وضعشان خوب است در دسر ایجاد کند، همان‌هایی که اکنون پول حاضر و آماده تحویلش می‌دهند.

به نظر می‌رسد اینکه بورژوازی در هیچ یک از کشورهای اروپایی توانمندی لازم را برای کسب قدرت سیاسی - حتی برای یک دوره‌ی کوتاه - نداشته است، به همان طریقی که اشرافیت فتودال آن را در قرون وسطی در دست داشت، یکی از قوانین تحول تاریخی است. حتی در فرانسه، جایی که فتودالیسم کاملاً ریشه‌کن شد، کل بورژوازی تمام حکومت را فقط برای دوران بسیار کوتاهی در دست داشته است. طی حاکمیت لوئی فیلیپ^۱، سال‌های ۱۸۳۰-۱۸۴۸، بخش کوچکی از بورژوازی در حاکمیت بود و بخش بمراتب بزرگ‌تر آن، به خاطر قوانین انتخاباتی، در حکومت شرکت نداشت. تحت حاکمیت دومین جمهوری، سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۵۱، کل بورژوازی حاکمیت را در دست داشت، اما فقط برای سه سال. بی‌ظرفیتی بورژوازی به پیدایش دومین امپراطوری انجامید. تازه حالا، در سومین جمهوری است که سکان را بورژوازی در کل برای مدتی

* برادر جاناناتان Brother Jonathan معادل پیشین عمو سام بود (یادداشت پات‌فایندر).
 ** Sankey و Moody دو تن از سازماندهندگان احیای مذهب در ایالات متحده بودند (یادداشت پات‌فایندر).

بیش از بیست سال در دست داشته است؛ ولی، آن هم مدتی است که علایم زنده‌ای از پوسیدگی و سقوط خود را بروز می‌دهد. حاکمیتِ بادوام بورژوازی فقط در کشورهای نظیر آمریکا ممکن بوده است، جایی که فئودالیسم امر ناشناخته‌ای بود و جامعه از ابتدا بر یک مبنای بورژوایی پا گرفت. و حتی در فرانسه و آمریکا نیز جانشینان بورژوازی، یعنی زحمتکشان، دق‌الباب را آغاز کرده‌اند.

در انگلستان، بورژوازی هرگز سلطه‌ی بلامنازع‌ی نداشت. حتی پیروزی سال ۱۸۳۲ نیز اشرافیت زمیندار را در مسند انحصاری تقریباً تمامی مناصب اصلی ادارات دولتی باقی گذاشت. این عجز و تمکین طبقه‌ی متوسطِ ثروتمند، در مقابل اشرافیت زمیندار، برای من قابل درک نبود تا اینکه دیدم کارخانه‌دارِ بزرگ لیبرال، آقای دبلیو ای فورستر^۱، در یک سخنرانی عمومی به جوانان برادفورد التماس می‌کند که برای پیشرفت خودشان فرانسه یاد بگیرند. او مثالی از تجربه‌های خودش زد که چطور به عنوان یک وزیرِ کابینه چقدر برایش مایه‌ی شرمساری بود، چون لازم بود در محافلی نشست و برخاست کند که در آن دانستن زبان فرانسه حداقل به اندازه‌ی زبان انگلیسی ضروری است! حقیقت امر این است که بورژوازی انگلستان در آن دوران، به عنوان یک قانون کلی، تشکیل شده بود از عده‌ای تازه به دوران رسیده‌های نسبتاً تحصیل‌نکرده و چاره‌ای نداشت جز اینکه آن مقامات عالی‌رتبه‌ی حکومتی را به اشرافیت واگذارد. زیرا که در آن سطوح صرفاً کوتاه‌نظری و خودپسندیِ طبقه‌ی متوسط انگلستان، آمیخته با زرنگی در تجارت کارآمد نبود.* حتی اکنون نیز مجادله‌های

1- Mr. W.A. Forster

* و حتی در امور تجاری نیز خودپسندی ناشی از شوونیسم ملی امری موهن است. تا همین چندی پیش، کارخانه‌دارِ متوسط انگلیسی تکلم هر انگلیسی‌زبانی بجز به زبان مادری‌اش را توهین‌آمیز می‌دانست و، بیش از هر چیزی، احساس غرور می‌کرد از اینکه خارجی‌ها، این "تخم جن‌های بدبخت"، ←

بی پایان روزنامه‌ها درباره‌ی تحصیلات طبقه‌ی متوسط بیانگر آن است که طبقه‌ی متوسط انگلستان هنوز هم خودش را به اندازه‌ی کافی شایسته‌ی عالی‌ترین تحصیلات نمی‌داند و به دنبال چیز متواضعانه‌تری می‌گردد. باری، حتی بعد از لغو قانون ذرت نیز قابل فهم است کسانی که پیروز شده بودند، نظیر کابدنز^۱، برایتز^۲، فورسترز^۳ و غیره، از هرگونه شرکت در مقامات رسمی دولتی محروم بمانند تا اینکه بالاخره بیست سال بعد یک مصوبه‌ی جدید اصلاحات درهای وزارتخانه را به روی آنان بگشاید. حتی حالا هم آنچنان احساس حقارت اجتماعی می‌کند که به هزینه‌ی خودش و ملت یک کاستِ تزئینی انگل وارِ تن‌پرور را در تمامی مناصب دولتی حفظ کرده است، تن‌پرورانی که در هر موقعیت، با شکوه و جلال، باید ملت را محترمانه نمایندگی کنند. و هرگاه یکی از خودشان شایسته تلقی شده و به درون این ساختارِ دستچین شده و صاحب امتیاز، که در نهایت ساخته و پرداخته‌ی خود بورژوازی است، پذیرفته می‌شود، خود را از این بابت بسیار مفتخر می‌شمارند.

→

ساکن انگلستان می‌شدند و بار رد کردن محصولاتش به خارج را از دوشش برمی‌داشتند، او هرگز متوجه نشد که این خارجی‌ها، اغلب آلمانی‌تبار، بدین ترتیب کنترل بخش مهمی از تجارت خارجی و صادرات و واردات بریتانیا را در دست خود گرفتند و آن بخش از تجارت خارجی که در دست انگلیسی‌ها بود بسیار محدود شد و اساساً به تجارت با مستعمرات، چین، ایالات متحده و آمریکای لاتین محدود شده بود. این را هم متوجه نشد که طرف معاملات این آلمانی‌ها در خارج نیز آلمانی‌های دیگری بودند که به تدریج یک شبکه‌ی جهانی بازرگانی کامل را تشکیل دادند. اما، هنگامی که در حدود چهل سال پیش از این آلمان شروع به تولید کالا برای صادرات کرد، همین شبکه به کمکش شتافت تا در ظرف مدت کوتاهی از یک کشور صادرکننده‌ی ذرت به یک کشور درجه‌ی اول تولید صنعتی تبدیل شود. سپس، حدود ده سال پیش، وحشت وجود صنعتگران بریتانیایی را در بر گرفت و از سفرای خود جویا شدند که به چه دلیل دیگر نمی‌توانند مشتری‌های خود را حفظ کنند. جواب متفق‌القولی که شنیدند این بود: (۱) شما زبان مشتری خود را یاد نمی‌گیرید و توقع دارید آن‌ها زبان شما را یاد بگیرند؛ (۲) شما حتی تلاش نمی‌کنید که نیازهای مشتری خود را برآورده کنید، عادات او را بشناسید و از ذائقه‌اش مطلع شوید، بلکه توقع دارید او خود را با نیازها، عادات و ذائقه‌ی انگلیسی وفق دهد (یادداشت از انگلس).

دیدیم که طبقه‌ی متوسط صنعتی و تجاری انگلستان، که هنوز موفق نشده بود اشرافیت زمیندار را از قدرت سیاسی پایین بکشاند، با رقیب دیگری مواجه شد: طبقه‌ی کارگر که به صحنه آمده بود. ارتجاعی که بعد از جنبش چارتیست‌ها و انقلاب‌های قاره‌ای حاکم شد و همچنین بسط بی‌نظیر تجارت انگلستان از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۶۶ (که گرچه در مباحث مبتذل فقط به تجارت آزاد نسبت داده می‌شود، اما بیشتر مدیون توسعه‌ی غول‌آسای راه‌های آهن، کشتی‌های بخاری اقیانوس‌پیما و به طور کلی مجموعه‌ی وسایل نقلیه است) متقابلاً طبقه‌ی کارگر را، که قبل از دوره‌ی چارتیست‌ها جناح رادیکال لیبرال‌ها را تشکیل می‌داد، باز هم به حزب لیبرال وابسته کرد. ولی، دیگر نمی‌شد در مقابل حق کارگران برای شرکت در انتخابات مقاومت نمود و در حالی که رهبران جناح ویگ^۱ حزب لیبرال‌ها "از ترس جا خالی کردند"، دیسرایلی^۲ برتری خود را نشان داد. او از موقعیت مناسب به نفع توری‌ها^۳ استفاده کرد و حق رأی خانوار را در حوزه‌های انتخابات محلات شهری^۴ پیاده نمود؛ توأم با تقسیم‌بندی مجدد در تعداد کرسی‌ها. به دنبال این کار، رأی‌گیری مخفی معمول شد و سپس در سال ۱۸۸۴ حق رأی خانوار به همه‌ی حوزه‌های انتخاباتی بخش‌ها بسط پیدا کرد و در سهمیه‌ی کرسی‌های نمایندگی حوزه‌ها تجدیدنظر شد و از این طریق تعداد کرسی‌های حوزه‌های انتخاباتی تا حدودی مساوی شدند. همه‌ی این اقدامات، قدرت انتخاباتی طبقه‌ی کارگر را به میزان قابل توجهی افزایش داد، به نحوی که این طبقه حداقل در ۱۵۰ الی ۲۰۰ حوزه‌ی انتخاباتی اکنون اکثریت رأی‌دهندگان را تشکیل می‌داد. اما، حکومت پارلمانی مدرسه‌ی بزرگی است برای تعلیم احترام به سنت‌ها. اگر

1- Whig leaders

2- Disraeli

3- Tories

4- boroughs

طبقه‌ی متوسط با ترسی آمیخته به احترام به چیزی می‌نگرد که لورد جان مانرز^۱ با شوخ‌طبعی آن را "اشرافیت کهن ما" می‌نامد، توده‌ی زحمتکش نیز به نوبه‌ی خود با احترام و تمکین به کسانی نگاه می‌کند که در گذشته آنان را "از ما بهتران" می‌نامیدند، یعنی همان طبقه‌ی متوسط. همین کارگر انگلیسی پانزده سال پیش از این یک کارگر الگو بود که احترامش به جایگاه ارباب و فروتنی‌اش در خواستن هرگونه حقی برای خود، باعث تسلی [پروفسورهای] اقتصاددان آلمانی در مکتب کاتدور-سوسیالیست می‌شد که با گرایشات کمونیستیِ علاج‌ناپذیرِ کارگران در کشور خودشان مواجه بودند.*

اما، طبقه‌ی متوسط انگلستان - که در تجارت مردان متبحری هستند - دوراندیش‌تر از پروفسورهای آلمانی بودند. آنان قدرت خود را با طبقه‌ی کارگر شریک شده بودند، اما با اکراه. آنان طی سال‌های جنبش چارتیست‌ها آموخته بودند که آن پسر بچه‌ی قوی اندام اما شرور، یعنی مردم، از چه توانمندی‌ای برخوردار است. و از آن زمان به بعد مجبور شده بودند بخش عمده‌ای از منشور مردم^۲ را در قانون اساسی پادشاهی متحده [بریتانیا و ایرلند شمالی] ادغام کنند. اکنون بیش از پیش لازم است مردم با ابزار اخلاقی مهار شوند. نخستین و کارآمدترین ابزار اخلاقی برای اعمال کنترل بر مردم در گذشته و حال همان مذهب است. از اینجا است که کشیش‌ها در هیئت‌های مدیره‌ی مراکز آموزشی از اکثریت برخوردارند و

1- Lord John Manners

* *Katheder-socialism* (سوسیالیسم پروفسوری) یک روند آلمانی در سال‌های ۱۸۷۰ الی ۱۸۹۰ بود که مدافعین اصلی آن پروفسورهای دانشگاه‌ها بودند. آنان معتقد بودند که دولت می‌تواند میان منافع متخاصم طبقاتی مصالحه برقرار و سوسیالیسم را به نحوی معرفی کند که لطمه‌ای به منافع سرمایه‌داران نزند (یادداشت پات‌فایندر).

2- People's Charter

از اینجاست که خود-مالیات‌پردازی^۱ بورژوازی سرچشمه می‌گیرد تا برای انواع حرکت‌های احیای مسیحیت و مناسک مذهبی و ترویج سپاه رستگاری پشتوانه‌ی مالی لازم تأمین شود.

و این گونه بود که اعیان بریتانیایی بر آزاداندیشی و لاقیدی مذهبی بورژوازی در قاره چیره شدند. کارگرانِ فرانسه و آلمان شورشی شده بودند. آنان کاملاً به سوسیالیسم آلوده شده بودند و به دلایل واضح اصلاً و سواسی به خرج نمی‌دادند که ابزار مورد نیازشان برای پیشروی و ارتقا حتماً قانونی باشد. این پسر بچه‌ی قوی اندام، اما شرور، روز به روز بیشتر باعث دردسر می‌شد. بنابراین، بورژوازی فرانسه و آلمان آخرین چاره را در این دیدند که خیلی آرام آزاداندیشی را به دور اندازند، درست مانند جوان جاهلی که دریا-زده می‌شود و سیگار برگ روشن خود را که با هزار ادا و اطوار بر روی عرشه‌ی کشتی آورده دور می‌اندازد. قاره‌نشین‌های بورژوا، که دیروز مذهب را مسخره می‌کردند، حالا یکی پس از دیگری به ظاهر عابد می‌شدند؛ از کلیسا و مکاتب و آداب و رسوم آن سخن می‌گفتند و تا جایی که مصلحت بود خود را با آن تطبیق می‌دادند. بورژوازی فرانسه روزهای جمعه غذای بدون گوشت می‌خورد و بورژوازی آلمان نیز روزهای یکشنبه بر روی نیمکت‌های کلیسا می‌نشست و به موعظه‌های طولانی کشیشانِ پروتستان گوش می‌داد. ماتریالیسم، آن‌ها را به خاک سیاه نشانده بود. "مذهب باید برای مردم زنده نگاه داشته شود" - این تنها و آخرین وسیله برای حفظ جامعه و جلوگیری از نابودی کامل آن شده بود. بدبختانه آنان هنگامی به این نتیجه رسیدند که پیشتر تمام سعی خود را بکار برده بودند تا مذهب را برای همیشه از هم بپاشانند. و اکنون نوبت بورژوازی بریتانیا بود که با ریشخند بگوید: "ای ابلهان، من می‌توانستم

دویست سال پیش این را به شما بگویم!

باید اذعان کنم که نه خشک مذهبی بریتانیایی و نه متدین شدن بعد از موعدِ بورژوازیِ قاره قادر است موج پرولتاریایی را از خیزش باز دارد. سنت، یک نیروی کُندکننده‌ی بزرگ است. سنت به مثابه نیروی خمودگی تاریخ است. ولی، از آنجایی که صرفاً منفعل است، بدون شک فرو خواهد ریخت؛ و بدین ترتیب مذهب، برای حفظ جامعه‌ی سرمایه‌داری، تضمین ابدی نخواهد بود. از آنجا که ایده‌های قضایی، فلسفی و مذهبیِ ما محصولات جانبیِ روابط غالب اقتصادی در یک جامعه‌ی مشخص هستند، چنین ایده‌هایی قادر نخواهند بود در درازمدت در مقابل آثار تغییرات اساسی در این روابط ایستادگی کنند. یا باید به وحیِ ماورای طبیعه اعتقاد داشته باشیم، یا باید بپذیریم که هیچیک از اصول مذهبی هرگز قادر نخواهند بود یک جامعه‌ی در حال فروپاشی را حفظ کنند.

علاوه بر انگلستان نیز زحمتکشان دوباره شروع به حرکت کرده‌اند. آنان، بدون شک، انواع غل و زنجیرهای سُنن را بر دوش می‌کشند. یکی از سنت‌های بورژوایی، از جمله این باورِ همه‌جاگسترده است که می‌گوید فقط دو حزب می‌تواند وجود داشته باشد، محافظه‌کاران و لیبرال‌ها؛ و اینکه طبقه‌ی کارگر باید رستگاری خود را بوسیله‌ی و از طریق بزرگ-حزب لیبرال بدست آورد. همچنین، دیگری سنت‌های کارگری - که میراث تلاش‌های اولیه‌ی آنها برای عمل مستقل است - نظیر اینکه بسیاری از سندیکاها قدیمی حاضر نیستند کارگرانی را که دوران کارآموزی مرتبی را طی نکرده‌اند به عضویت بپذیرند، بیانگر آن است که خود این سندیکاها اعتصاب‌شکنان خود را می‌پرورانند. اما، با وجود همه‌ی این‌ها، طبقه‌ی کارگر انگلستان در حال حرکت است؛ تا جایی که حتی پروفیسور برنتانو^۱

نیز مجبور شده است آن را با تأسف به برادرِ کاتدور-سوسیالیستِ خود گزارش کند. حرکتِ این طبقه نیز، نظیر همه‌ی حرکت‌ها در انگلستان، آهسته و حساب‌شده است. گاهی با شک و تردید حرکت می‌کند؛ گاهی کم و بیش بی‌ثمر اینجا، گاهی حدس و خطا آنجا، هر از گاهی با احتیاط زیاد و با بی‌اعتمادی به اسم سوسیالیسم و در عین جذب تدریجی جوهر آن؛ و جنبش گسترش می‌یابد و لایه به لایه کارگران را در بر می‌گیرد. اکنون رخوت کارگرانِ غیرماهرِ انتهای شرقی لندن زدوده شده است و ما می‌دانیم که تکانِ ناشی از این نیروهای جدید در عوض چه تأثیری بر کارگران گذاشته است. و اگر سرعت جنبش با بی‌صبری برخی همگام نیست، اما این‌ها نباید فراموش کنند که طبقه‌ی کارگر است که ارزشمندترین کیفیت‌های خصلت انگلیسی را زنده نگاه می‌دارد و اگر در انگلستان یک قدم پیشروی حاصل شود، بعد از آن هیچ‌گاه به عقب باز نمی‌گردد. اگرچه فرزندان چارتیست‌های قدیمی، به دلایلی که توضیح داده شد، به آن اوج نرسیدند، ولی در عوض نوید می‌دهند که شایستگی چنان اجدادی را داشته‌اند.

اما، پیروزی طبقه‌ی کارگرِ اروپا تنها به انگلستان بستگی ندارد. این پیروزی فقط می‌تواند از طریق همکاری حداقل انگلستان، فرانسه و آلمان تضمین شود. در هر دو کشور فرانسه و آلمان جنبش طبقه‌ی کارگر از انگلستان بسیار جلوتر است. در آلمان فاصله‌اش تا پیروزی چندان زیاد نیست. پیشرفتی که در آنجا طی بیست و پنج سال گذشته نصیبش شده بی‌سابقه است. با سرعتی فزاینده به پیش می‌رود. اگر طبقه‌ی متوسط آلمان نشان داده تا چه حد رقت‌بار، فاقد ظرفیت سیاسی و انضباط و شهامت و انرژی و پشتکار است، اما، در مقابلش، طبقه‌ی کارگر آلمان برخورداری از این فضایل را با شواهد زیادی به اثبات رسانده است. چهارصد سال پیش،

آلمان مبدأ حرکت اولین قیام طبقه‌ی متوسط اروپا بود؛ آیا براساس اوضاع واقعی امروز نمی‌توان انتظار داشت که آلمان همچنین صحنه‌ی نخستین پیروزی پرولتاریای اروپا بشود؟

۲۰ آوریل ۱۸۹۲

سوسیالیسم: تخیلی و علمی

اثر فردریک انگلس

(مورخ سال ۱۸۷۷)*

۱

جوهر سوسیالیسم جدید محصول مستقیم شناخت دو واقعیت است: یکی تضادهای طبقاتی حاکم بر جامعه‌ی امروز، تضاد میان مالکان و ندارها، میان سرمایه‌داران و کارگران مزدبگیر؛ و دیگری هرج و مرج حاکم بر تولید. اما، سوسیالیسم جدید، در صورت ظاهرِ تئوریکش، چنین به نظر می‌رسد که بسط منطقی‌تر اصولی است که فلاسفه‌ی بزرگ فرانسوی در قرن هیجدهم بنیان گذاشته بودند. همانند هر تئوری جدید دیگری، سوسیالیسم مدرن، گرچه ریشه‌هایش عمیقاً در واقعیت‌های مادی اقتصادی نهفته بودند، راهی نداشت جز اینکه در ابتدا به لحاظ نظری با آنچه در دسترسش بود پیوند بخورد.

مردان بزرگی که در فرانسه افکار مردم را برای انقلابی که در پیش بود آماده می‌ساختند، خودشان فوق‌العاده انقلابی بودند. آن‌ها هیچ اقتدار

* ویرایشی که این ترجمه از روی آن صورت گرفته برخی اضافات و تغییراتی را در بر می‌گیرد که انگلس در سال‌های ۱۸۸۲ و ۱۸۹۱ در سه فصل از کتاب آنتی‌دورینگ ایجاد کرد تا تحت عنوان سوسیالیسم: تخیلی و علمی منتشر شود (یادداشت پات‌فایندر).

برونی را به رسمیت نمی‌شناختند. مذهب، علوم طبیعی، جامعه، نهادهای سیاسی - همه‌ی این‌ها بی‌هیچ ملاحظه‌ای مورد انتقاد قرار می‌گرفت: همه چیز یا باید موجودیت خود را در برابر کرسی داوری خرد توجیه می‌کرد و یا از هستی خود دست می‌کشید. خرد به عنوان تنها معیار سنجش هر چیزی تعیین گردید. به قول هگل، این زمان، زمانی بود، که جهان بر روی سرش ایستاده بود*، نخست بدین معنی که سر انسان و اصول ناشی از تفکراتش، مدعی آن شدند که پایه‌ی تمام اعمال انسانی و زندگی اجتماعی باشند؛ ولی ادامه‌اش به آنجا منتهی شد که واقعیت، که در تضاد با این اصول بود، در عمل می‌باید از سر تا پا وارونه می‌شد. همه‌ی اشکال اجتماعی و دولتی موجود و همه‌ی تصورات کهن سنتی، غیر عقلانی تلقی گردیدند و به انبار اشیای بی‌مصرف ریخته شدند؛ دنیا تا آن زمان به وسیله‌ی پیشداوری‌ها هدایت شده بود؛ هر آنچه به گذشته تعلق داشت تنها شایسته‌ی تأسف و تحقیر بود. اکنون برای نخستین بار سپیده‌ی صبح ظاهر شده بود، حکومت عقل پا به عرصه‌ی وجود گذاشته بود؛ از آن پس خرافات، بی‌عدالتی، امتیازطلبی، تبعیض و ستم باید جای خود را به حقیقت جاودانه، حق جاودانه، برابری مبتنی بر طبیعت و حقوق انسانی

* هگل درباره‌ی انقلاب فرانسه چنین می‌گوید: "تفکر و مفهوم قانون، یک باره قد علم کرد و داربست کهنه‌ی بی‌عدالتی نتوانست در برابرش مقاومت کند. بر مبنای چنین استنباطی از قانون، اکنون قانون اساسی مستقر شده است و بنابراین همه چیز باید بر این مبنا استوار شود. از زمانی که خورشید در گنبد مینا بوده و سیارات به دورش می‌خرامیده‌اند، هرگز دیده نشده که بشر بر روی سر، یعنی بر روی ایده (idea)، بایستد و واقعیات را بر این پایه بنا کند. آناکساگوراس (Anaxagoras) نخست گفت که خرد بر جهان حکومت می‌کند، اما، اکنون برای اولین بار بعد از انقلاب فرانسه بشر فهمیده است که ایده باید بر واقعیت ذهنی حکومت کند. و این طلوع باشکوه آفتاب بود. همه‌ی موجودات متفکر این روز مقدس را جشن گرفتند. شعف پُراپهتی همه جا را فراگرفته بود و جهان را وجد و شور خرد پُر کرده بود، گویی اکنون برای نخستین بار مبدأ الهی، با جهان، صلح و آشتی کرده بود." (هگل، فلسفه‌ی تاریخ، سال ۱۸۴۰، ص ۵۳۵). آیا زمان آن فرا نرسیده است که قانون تعقیب سوسیالیست‌ها علیه این آموزش‌های ضاله و خطرناک پروسور هگل فقید اجرا شود؟ (یادداشت انگلس)

غیر قابل تعرض می‌داد.

امروزه ما می‌دانیم که این سلطنتِ خرد چیزی بجز سلطنت ایده‌آلیزه شده‌ی بورژوازی نبود؛ و اینکه این عدالتِ جاودانی موعود نیز در دستگاهِ دادگستری بورژوایی تحقق یافت؛ و اینکه این برابری به برابریِ بورژوایی در مقابل قانون منتهی شد؛ و اینکه مالکیت بورژوایی به عنوان یکی از ارکان حقوق بشری اعلام شد؛ و اینکه حکومتِ خرد، در شکل قرارداد اجتماعی روسو پا به عرصه‌ی وجود گذاشت، و فقط می‌توانست به عنوان جمهوری دموکراتیک بورژوایی پا به عرصه‌ی وجود گذارد. متفکرین بزرگ قرن نوزدهم نیز همانند اسلافشان قادر نبودند ورای محدودیت‌هایی که عصر آن‌ها بر ایشان تحمیل کرده بود گذر کنند.

اما، در کنار تضاد موجود میان فئودال‌ها و بورژوازی - که مدعی نمایندگی از جانب بقیه‌ی جامعه بود - تضاد کلی میان استثمارگران و استثمارشوندگان و تضاد میان راحت‌طلبان ثروتمند و کارگران فقیر نیز وجود داشت. درست چنین شرایطی بود که به نمایندگان بورژوازی امکان می‌داد تا خود را نماینده‌ی نه یک طبقه‌ی خاص، بلکه نماینده‌ی همه‌ی بشریتِ رنجبر و محروم معرفی کنند. از این هم بالاتر، بورژوازی از همان آغاز پیدایشش، مجبور بود با نقیضش همسفر شود: سرمایه‌داران نمی‌توانند بدون کارگران مزدبگیر^۱ به حیات خود ادامه دهند و به همان نسبتی که اصناف شهرنشین^۲ قرون وسطی رشد کردند و به بورژوازی مدرن تبدیل شدند، به همان نسبت نیز کارگران ماهر^۳ و کارگران مزدبگیر غیرماهر به پرولتاریا تبدیل شدند. گرچه بورژوازی می‌توانست در حین مبارزه علیه اشراف در مجموع مدعی دفاع از منافع طبقات کارگر آن

1- Wagesworkers

2- Burgher of the guild

3- Journeyman

دوران باشد، با این حال، در هر جنبش عظیم بورژوازی، آن طبقه‌ای که پیشگام بود، یعنی پرولتاریای مدرن که کم و بیش رشد و توسعه یافته بود، مستقلاً طغیان می‌کرد. آناباپتیست و توماس مونزر^۱ در دوره‌ی اصلاحات و جنگ دهقانان آلمان^۲؛ لولرز^۳ در انقلاب بزرگ انگلستان؛ و بابف^۴ در انقلاب کبیر فرانسه، مثال‌هایی از این دسته بودند.

تئوری‌هایی تشریح و بیان می‌شد که در ارتباط با این خیزش‌های انقلابی طبقه‌ای بود که هنوز شکل نگرفته بود؛ در قرون شانزدهم و هفدهم تصاویری تخیلی از شرایط ایده‌آل اجتماعی ترسیم شد؛ در قرن نوزدهم تئوری‌های واقعی کمونیستی اظهار شد (مورلی^۵ و مابلی^۶). دیگر خواسته‌ی برابری، به حقوق سیاسی محدود نمی‌شد؛ بلکه بسط پیدا کرد و شرایط اجتماعی افراد را نیز شامل شد. مسأله فقط این نبود که امتیازات طبقاتی لغو شود، بلکه، خود تمایزات طبقاتی هم باید لغو می‌شد. یک نوع کمونیسم ریاضت طلبانه^۷ به نام اسپارتان^۸ پدید آمد، که نافی هر نوع لذت‌جویی در زندگی و نخستین شکل این آموزش جدید بود. سپس سه تخیل‌گرای^۹ بزرگ آمدند: سنت سیمون^{۱۰}، که از نظر او جنبش طبقه‌ی متوسط دوشادوش طبقه‌ی پرولتاریا هنوز از اهمیت مهمی برخوردار بود؛ فوریر^{۱۱}؛ و اوون^{۱۲}، که در کشوری که تولید سرمایه‌داری بیش از هر کشور دیگری رشد و نمو کرده بود، پیشنهاداتی را در ارتباط مستقیم با ماتریالیسم فرانسوی تدوین کردند تا تمایزات طبقاتی را بطور سیستماتیک از بین ببرند.

1- Anabaptists and Thomas Münzer

2- German Reformation and the Peasants' War

3- Levellers

4- Babeuf

5- Morelly

6- Mably

7- Ascetic

8- Spartan

9- Utopian

10- Saint Simon

11- Fourier

12- Owen

هر سه‌ی آن‌ها یک وجه مشترک داشتند. هیچکدام از آن‌ها به عنوان نماینده‌ی منافع آن پرولتاریایی ظاهر نشدند که تکامل تاریخی در این دوران پدید آورده بود. آن‌ها نیز همانند فلاسفه‌ی فرانسه در صدد آن نبودند که در ابتدای امر طبقه‌ی خاصی را رهایی بخشند، بلکه در آن واحد می‌خواستند کل بشریت را آزاد کنند. آن‌ها نیز همانند فلاسفه‌ی فرانسه خواستار آن بودند که حکومت خرد و عدالت جاویدان را بر مسند قدرت نشانند. اما، این حکومت، بگونه‌ای که آنان بدان می‌نگریستند، از آن حکومتی که مد نظر فلاسفه‌ی فرانسه بود از زمین تا آسمان تفاوت داشت. زیرا، جهان سرمایه‌داری از دیدگاه این سه فیلسوف اصلاح‌گر اجتماعی ما، بر مبنای اصول این فلاسفه، کاملاً نابخردانه و غیرعادلانه است و بنابراین همانند فئودالیسم و سایر مراحل پیشین جوامع، راهی زباله‌دان تاریخ خواهد شد. اگر خرد ناب و عدالت پیش از این بر جهان حاکم نبوده‌اند، تنها دلیلش این بوده است که بشر آن‌ها را بخوبی نفهمیده بود. آنچه ضرورت وجودی پیدا کرده بود، فردی نابعه بود که اکنون قد علم کرده و حقیقت را به وضوح درک کرده باشد. اما، علت ظهور چنین نابغه‌ای امری غیرقابل اجتناب نبوده و از ضرورت زنجیره‌ی تکامل تاریخ نشأت نگرفته، بلکه حادثه‌ای مبارک است. چنین نابغه‌ای می‌توانست پانصد سال پیش از این هم متولد شود و ممکن بود بتواند بشریت را از پانصد سال خطا، تقلا و رنج و زحمت برهاند.

ما دیدیم که چگونه فلاسفه‌ی فرانسوی قرن هیجدهم، آن طلایه‌داران انقلاب، به خرد به عنوان داور هرآنچه هست متوسل می‌شدند و آن را ملاک ارزیابی همه چیز می‌دانستند. قرار بر این بود که یک حکومت خردگرایانه، یک جامعه‌ی خردگرایانه بنیانگذاری شود؛ هرآنچه با خرد جاودانه مغایر بود باید بدون ذره‌ای ترحم کنار گذاشته می‌شد. در عین

حال، ما دیدیم که این خردِ جاودانه در واقع چیزی نبود بجز شعور ایده‌آلیزه شده‌ی شهروند قرن هیجدهم که همان زمان داشت به بورژوا تکامل می‌یافت. انقلاب فرانسه به این جامعه و حکومتِ خردگرایانه تحقق بخشید.

اما، کاشف بعمل آمد که نظم و قانون جدید، که در قیاس با شرایط پیشین به کفایت خردگرایانه می‌نمود، به هیچ وجه خردگرایانه‌ی مطلق نبود. دولتِ مبتنی بر خرد کاملاً فروپاشید. قرارداد اجتماعی^۱ روسو^۲ در عمل به حاکمیت رعب و وحشت منجر شد و بورژوازی، که اعتمادش را به ظرفیت سیاسی خودش از دست داده بود، نخست به دامن فساد شورای گرداننده‌ی حکومت^۳ و بعد زیر بال استبداد ناپلئونی پناه برد. صلح ابدی تحمیل شده، به کشورگشایی‌های بی‌انتهای تبدیل شد. سرنوشت جامعه‌ی مبتنی بر خرد، بهتر از سرنوشتِ دولتِ مبتنی بر خرد نشد. با حذف امتیازات صنفی و سایر امتیازات، که به نحوی از انحا همچون پلی بر روی تضاد طبقاتی عمل می‌کرد، و با حذف نهادهای خیریه‌ی کلیسا، تضاد میان ثروتمند و فقیر بجای آنکه با افزایش رفاه عمومی حل شود، تشدید شد. "آزاد شدن مالکیت" از غل و زنجیر فئودالیسم، که اکنون به شکل تمام‌عیاری تحقق پیدا کرده بود، برای خرده‌سرمایه‌داران و مالکان کوچک به آزادی برای فروش دارایی کوچکیان تبدیل شد - و چون این‌ها تحت فشار رقابت با سرمایه‌داران بزرگ و زمینداران له شدند - تبدیل شد به آزادی فروش به این سروران بزرگ و بدین ترتیب تا جایی که این مطلب به مالکیت خرده‌سرمایه‌داران و دهقانان مربوط می‌شد، "آزادی از مالکیت" از آب درآمد. رشد و توسعه‌ی صنعت بر پایه‌ی سرمایه‌داری باعث شد که

1- *contrat social*

2- Rousseau

3- Directorate

فقر و فلاکتِ توده‌های زحمتکش یکی از مستلزمات حیات جامعه شود. به قول کارلایل^۱، معامله‌ی نقدی به طور روزافزونی به تنها حلقه‌ی پیوند میان انسان با انسان تبدیل شد. شمارش جنایات سال به سال افزایش یافت. فسق و فجور فئودالی که پیش از آن در روز روشن صورت می‌گرفت؛ اکنون ریشه‌کن نشده بلکه به پشت صحنه رانده شده بود. اما در عوض، فسق و فجور سرمایه‌داران که پیش از این در خفا صورت می‌گرفت، به شکل هرچه مزین‌تری شکوفا شده بود. تجارت به شکل روزافزونی شکل کلاهبرداری به خود گرفت. "برادری" که یک شعار انقلابی بود، در نبرد برای رقابت، به شیادی و حسادت تبدیل شد. فساد جای ستم قهرآمیز را گرفت؛ شمشیر، به عنوان نخستین اهرم اجتماعی، جایش را به طلا داد. حق کامجوییِ شیپ اول از فئودال‌ها به کارخانه‌داران بورژوا منتقل شد. فحشا به میزان بی‌سابقه‌ای افزایش یافت. خود ازدواج هم همانند گذشته به شکل قانونی و به رسمیت شناخته شده و پوشش رسمی برای فحشا باقی ماند و، علاوه بر آن، بذر پُر بارِ معاشقه‌ی جنبی نیز مکملش شد.

در یک کلام، در قیاس با وعده وعیده‌های محشر فیلسوفان، نهادهای اجتماعی و سیاسی زاده‌ی "پیروزی خرد"، کاریکاتورهای بسیار دلسردکننده‌ای از آب درآمدند. تنها چیزی که کم داشت این بود که انسان‌هایی پیدا شوند تا این دلسردی را فرموله کنند و آن‌ها نیز در آستانه‌ی قرن حاضر پا به صحنه گذاشتند. در سال ۱۸۰۲ نامه‌های سنت سیمون، نوشته شده در ژنو، منتشر شدند؛ در سال ۱۸۰۸ نخستین اثر فوریر چاپ شد، گرچه زمینه‌ی کار تئوریک وی در سال ۱۷۹۹ فرآهم

آمده بود؛ در اول ژانویه ۱۸۰۰ رابرت اوون مسئولیت راهبری نیو لَنارک^۱ را برعهده گرفت.

اما، در این زمان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هنوز کاملاً تکامل نیافته بود؛ در نتیجه، تضادِ میان بورژوازی و پرولتاریا نیز چندان رشد و نمو نکرده بود. صنعت مدرن، که تازه در انگلستان سر برافراشته بود، در فرانسه هنوز ناشناخته بود. اما، صنعت مدرن از یک طرف به تضادهایی دامن می‌زند که بروز یک انقلاب در شیوه‌ی تولید و خلاص شدن از شر خصلت سرمایه‌داری آن را مطلقاً ضروری می‌سازد؛ تضادهایی که نه تنها بین طبقاتِ زاده‌ی این شیوه بروز می‌کند، بلکه همچنین بین خود نیروهای تولیدی و اَشکال مبادله‌ای که خلق کرده است نمایان می‌شود؛ از طرف دیگر، صنعت مدرن در درون خودِ نیروهای عظیم تولیدی، ابزار خاتمه‌دادن به این تضادها را رشد و توسعه می‌دهد. ولی، در سال ۱۸۰۰ تضادهای برخاسته از نظام اجتماعی جدید تازه داشتند شکل می‌گرفتند و این امر در مورد ابزار خاتمه بخشیدن به این تضادها حتی بیشتر مصداق پیدا می‌کرد. توده‌های "ندار" پاریس در دوران حاکمیت رعب و وحشت برای مدت کوتاهی بر اوضاع مسلط شدند و بدین ترتیب انقلاب بورژوایی را برغم اکراه خود بورژواها به پیروزی رساندند. اما، از این طریق آنان ثابت کردند که تحت شرایط آن زمان تسلط مستدام آنها تا چه حد غیرممکن بود. پرولتاریا، که در آن زمان خود را از درون آن توده‌ی "ندارها" به جایگاه هسته‌ی یک طبقه‌ی جدید ارتقا داد، هنوز برای اقدامات سیاسی مستقل بسیار ناتوان بود و به عنوان طبقه‌ی ستمدیده و رنج‌دیده‌ای ظاهر شد که به دلیل نداشتن ظرفیت لازم برای کمک به خودش، باید از جایی دیگر، یا از بیرون و یا از بالا، کمک دریافت می‌کرد.

شرایط تاریخی آن دوران، پایه گذاران سوسیالیسم را هم تحت تسلط خود داشت. شرایط نارس تولید سرمایه داری و شرایط نارس طبقاتی به پیدایش تئوری های نارس منجر شد. با توجه به اینکه راه حل مسایل اجتماعی در درون شرایط اقتصادی ای قرار داشت که هنوز تکامل نیافته بود، لذا، تخیل گراها سعی کردند آن ها را از درون مغز انسان بیرون بکشند. جامعه چیزی بجز نابسامانی عرضه نمی کرد؛ تخیل گراها رفع این نابسامانی ها را وظیفه ی خرد می دانستند. پس، لازم بود نظام اجتماعی نوین و کامل تری کشف می شد و لازم بود این سیستم از طریق تبلیغات، هر کجا که ممکن بود، بر مبنای مدل های تجربی، از بیرون تحمیل می شد. این نظام های نوین اجتماعی از ابتدا محکوم به تخیل گرایی بودند و هر قدر بیشتر به جزییات نظام تخیل گرای خود می پرداختند، کشیده شدن به خیال بافی مطلق هم اجتناب ناپذیر تر می شد.

حال که این واقعیت ها اثبات شده اند، دیگر جایز نیست به این سمت مسأله، که به گذشته تعلق دارد، لحظه ای بپردازیم. این کار را به خرده فروشان بازار ادب وامی گذاریم تا خود را با این خیال بافی ها، که امروزه لبخند بر لبان ما جاری می سازند، سرگرم کنند و بر برتری خردورزی تو خالی خود نسبت به این "افکار دیوانه وار" ببالند. تا جایی که به خودمان مربوط می شود، ما از افکار بزرگ اعجاب آور و نطفه های اندیشه ای که همه جا این پوشش های خیال پردازانه را می درند و این فضل فروشان از دیدنش عاجزند، لذت می بریم.

سن سیمون فرزند انقلاب کبیر فرانسه بود که در آستانه اش هنوز سی سال نداشت. انقلاب به مثابه پیروزی طبقه ی سوم، یعنی پیروزی توده های عظیم ملت بود؛ پیروزی آن هایی که در زمینه های تولید و تجارت کار می کردند، پیروزی بر طبقات ممتاز عاطل، اشراف و کشیش ها. اما، پیروزی

طبقه‌ی سوم به زودی در قالب پیروزی منحصر به فرد بخش کوچکی از این "طبقه" ظاهر شد، زیرا، قدرت سیاسی در ید بخش ممتاز اجتماعی، یعنی در دست بورژوازی صاحب مالکیت، متمرکز شد. و بورژوازی بدون شک در جریان انقلاب به سرعت رشد و نمو کرده بود. بخشی از طریق سوداگری در زمین‌های اشراف و کلیسا، که نخست مصادره و سپس برای فروش عرضه کرده بود؛ و بخشی از طریق خدعه علیه ملت به وسیله‌ی عقد پیمان برای پروژه‌های ارتش. سلطه‌ی این کلاه‌بردارها بود که تحت رهبری شورای حاکمیت باعث شد فرانسه در آستانه‌ی نابودی قرار گیرد و اینچنین بود که مستمسک لازم برای کودتای ناپلئون فراهم آمد.

بنابراین، از نظر سن سیمون، تخاصم میان طبقه‌ی سوم و طبقات صاحب امتیاز، شکل تخاصم میان "کارکنان" و "عاطلان" را بخود گرفت. عاطلان تنها طبقات ممتاز قدیم نبودند، بلکه همچنین تمام کسانی را شامل می‌شد که در امور تولید و توزیع هیچ گونه نقشی نداشتند و فقط از قبیل درآمدشان زندگی می‌کردند. و کارکنان نه تنها کارگران مزدبگیر، بلکه صاحبان کارخانه‌ها، تجار و بانک‌داران نیز بودند. اینکه عاطل‌ها فاقد توانایی هدایت فکری و حاکمیت سیاسی بودند قبلاً ثابت شده بود و انقلاب مُهر قطعیت بر آن کوبیده بود. از نظر سن سیمون، ناتوانی بی‌چیزان در این زمینه‌ها نیز در دوران حاکمیت رعب و وحشت به اثبات رسیده بود. پس چه کسانی باید رهبری و فرماندهی کنند؟ به عقیده سن سیمون، علم و صنعت هر دو در غالب مذهب نوینی متحد شده بودند و مقدر شده بود که این مذهب نوین مجدداً وحدت ایده‌های مذهبی را، که از زمان دوران رفرماسیون^۱ از دست رفته بود، احیا کند. منظور "مسیحیت نوینی" بود که ضرورتاً هم صوفی‌مآبانه می‌بود و هم سلسله مراتب محکمی می‌داشت.

اما، منظور از علم همان فرهیختگان بودند؛ و صنعت در وحله‌ی اول همان بورژوازی فعال، صاحبان کارخانه‌ها، تجار و بانکداران بودند. البته منظور سن سیمون این بود که این بورژواها خود را متحول می‌ساختند و به نوعی صاحب‌منصب اجتماعی، به معتمد مردم، تبدیل می‌شدند؛ اما، هنوز قرار بود که آنان در مقابل کارگران هم در موضع فرماندهی باشند و هم از امتیازات اقتصادی برخوردار شوند. بخصوص اینکه قرار بود بانکداران فراخوانده شوند تا کل تولید اجتماعی را از طریق تنظیم اعتبارات هدایت کنند. چنین استنباطی کاملاً منطبق بر زمانی بود که صنعت مدرن در فرانسه و به همراهش شکاف میان بورژوازی و پرولتاریا تازه داشت متولد می‌شد. اما، آنچه سن سیمون بطور اخص بر آن پافشاری می‌کند این است: آنچه بیش از هر چیز نظری را به خود جلب می‌کند "آن طبقه‌ای است که بیشترین و فقیرترین جمعیت را در بر می‌گیرد."

سن سیمون پیش از آن در نامه‌هایی که در ژنو^۱ نوشته بود این حکم را صادر می‌کند که "همه‌ی انسان‌ها باید کار کنند." در عین حال وی در همین اثرش این تشخیص خود را مطرح می‌کند که حاکمیت رعب و وحشت^۲ همان حاکمیت توده‌های بی‌چیز است. او خطاب به آن‌ها می‌گوید: "دیدید که وقتی رفقایتان در فرانسه حاکم شدند چه اتفاق افتاد؛ آن‌ها باعث قحطی شدند." اما، در سال ۱۸۰۲، رسیدن به این تشخیص که انقلاب فرانسه یک جنگ طبقاتی بود، آنهم نه صرفاً جنگی بین اشراف و بورژوازی، بلکه بین اشراف، بورژوازی و بی‌چیزان؛ کشف بسیار بارداری بود. در سال ۱۸۱۶ او اعلام می‌دارد که سیاست همان علم تولید است و پیش‌بینی می‌کند که اقتصاد کاملاً سیاست را در خود جذب خواهد کرد. این دانش که شرایط اقتصادی پایه‌ی نهادهای سیاسی‌اند در اینجا بصورت نطفه ظاهر می‌شود.

در عین حال، آنچه در اینجا به وضوح مطرح می‌شود و این روزها خیلی جنجال‌برانگیز شده، این است که حاکمیت سیاسی بر انسان در آینده دگرگون و تبدیل خواهد شد به اداره‌ی امور و هدایت فرآیندهای تولید؛ به عبارت دیگر، "دولت برچیده خواهد شد."

سن سیمون همان برتری را نسبت به معاصرانش در سال ۱۸۱۴ نیز به منصفی ظهور می‌گذارد، بلافاصله بعد از ورود قوای متحدین به پاریس و سپس در سال ۱۸۱۵ در جنگ صدروزه، آنهم با اعلام این مطلب که تنها راه تضمین برقراری صلح و توسعه‌ی بارور در اروپا، اتحاد فرانسه با انگلستان و بعد اتحاد هر دوی آن‌ها با آلمان است. توصیه‌ی اتحاد با فاتحان واترلو^۱ به فرانسوی‌ها در سال ۱۸۱۵ هم خیلی جرأت می‌خواست و هم نشانی از دوران‌دیشی سن سیمون بود.

اگر در سن سیمون گستره‌ای از نظریات جامع را می‌یابیم، با این مزیت که نطفه‌ای از همه‌ی ایده‌های سوسیالیست‌های بعد از وی را، که صرفاً اقتصادی نیستند، در درون خود دارد، در فوریر نقد شرایط اجتماعی موجود یافت می‌شود که اصالتاً فرانسوی و بذله‌گوست، اما، با همان معیارها جامع بودنش کمتر نیست. فوریر کلام پیشگویان پرشور بورژوازی قبل از انقلاب و مدیحه‌سرایان سرسپرده‌ی بعد از انقلابشان را، با کلام خودشان به چالش می‌کشد. او بی‌رحمانه پرده از روی فقر مادی و اخلاقی دنیای بورژوازی برمی‌دارد. او با قول‌های دلربای فیلسوفان پیش از خود در مورد جامعه‌ای که فقط خرد باید بر آن حاکم باشد، با تمدنی که در آن شادی باید جهان‌شمول شود و انسان به حد کمال نامحدود برسد و با واژگان رنگ‌آمیزی شده چون گل‌رُز و کلام فرح‌بخش نظریه پردازان بورژوازی دوران خود، رو در روی جامعه‌ی بورژوازی می‌ایستد. او نشان

1- Waterloo

می‌دهد که در همه جا چگونه واقعیتِ رقت‌انگیز را با بیانی مملو از پرطمطراق‌ترین جمله‌واره‌ها کتمان می‌کنند و وی این جمله‌واره‌هایی را که مایه‌ی آبروریزی هستند غرق در تمسخر نیشدار خود می‌کند.

فوریر فقط یک منتقد نیست. طبیعت آرام و خونسردش از او یک طنزنویس می‌سازد، آن هم بدون شک یکی از بزرگ‌ترین طنزنویس‌های همه‌ی اعصار. وی با قدرت و جذابیتی همسنگِ طنزش، کلاهبرداری‌های سوداگران‌های را که بعد از شکست انقلاب شکوفا شد و روحیه‌ی کاسب‌گونه‌ی حاکم بر آن را، که وجه مشخصه‌ی عرصه‌ی بازرگانی فرانسه در آن دوران بود، به تصویر می‌کشد. استادانه‌تر از همه‌ی این‌ها، وی اشکال روابط بورژوایی موجود میان زن و مرد و موقعیت زنان را در جامعه‌ی بورژوایی مورد انتقاد قرار می‌دهد. او نخستین کسی بود که اعلام داشت درجه‌ی آزادی زنان در هر جامعه‌ای معیاری طبیعی برای سنجش درجه‌ی آزادی کل جامعه است.

اما، اوج استادی فوریر در استنباطش از تاریخ جوامع نهفته است. او کل روند را از ابتدا تاکنون به چهار دوره تقسیم می‌کند - عصر توحش، عصر بربریت، جامعه‌ی پدرسالار و دوران تمدن. جامعه‌ی متمدن همان به اصطلاح جامعه‌ی مدنی یا بورژوایی کنونی است، یعنی همان نظام اجتماعی که در قرن شانزدهم پا به عرصه‌ی وجود گذاشت. وی ثابت می‌کند "که مرحله‌ی تمدن همه‌ی فسق و فجور رایج در بربریس را که در آن زمان شکل ساده‌ای داشت به شکل پیچیده، در پرده‌ای از ابهام، دور و ریاکارانه به عرصه‌ی وجود آورده است" و اینکه تمدن در "دایره‌ای منحوس" سرگردان و گرفتار تضادهایی است که دائماً آن‌ها را بازتولید می‌کند، بدون آنکه بتواند راه‌حلی برایشان بیابد. به همین دلیل است که درست به نقطه‌ی مقابل آنچه می‌خواهد یا تظاهر به خواستنش می‌کند

دست می‌یابد؛ تا جایی که "فقر، تحت این تمدن، زاده‌ی خود و فوراً فوق‌العاده است."

همانطور که می‌بینیم، فوریر روش دیالکتیکی را با همان استادی همدوره‌اش، هگل، بکار می‌برد. با استفاده از همین دیالکتیک، او علیه کمال نامحدود انسان استدلال می‌کند و اینکه هر مرحله‌ی تاریخی هم دوران فراز دارد و هم دوران نشیب و او این نظر خود را به کل آینده‌ی نوع بشر بسط می‌دهد. همانطور که کانت^۱ ایده‌ی نابودی غایی زمین را بر علوم طبیعی افزود، فوریر نیز نظریه نابودی غایی نوع بشر را بر علم تاریخ افزود.

هنگامی که وی در فرانسه بود، آن سرزمین را طوفان انقلاب درنوردید. در انگلستان نیز گرچه طوفان انقلاب سر و صدایش کمتر بود، اما، عظمتش کمتر نبود. بخار و ماشین آلات اِزارسازی جدید در حال دگردیس ساختن تولید کارگاهی به صنعت مدرن بودند و از این طریق تمامی پایه‌های جامعه‌ی بورژوایی را انقلابی می‌کردند. رژه‌ی لنگانِ رشد و نمو دوران تولید کارگاهی به طوفانِ تمام عیار و پُر تنش تولید تبدیل شد. تقسیم جامعه به سرمایه‌داران بزرگ و پرولتاریای بی‌چیز، با سرعتی فزاینده، ادامه یافت. میان این دو، بجای طبقه‌ی متوسطِ باثباتِ پیشین، توده‌ی بی‌ثبات صنعتگران و کسبه‌ی کوچک، یعنی پُر نوسان‌ترین بخش جامعه، اکنون به حیات خطیر و متزلزل خود ادامه می‌دادند.

شیوه‌ی تولید جدید هنوز در آستانه‌ی دوره‌ی فراز خود بسر می‌برد؛ هنوز هم شیوه‌ی عادی و منظم تولید بود؛ تنها شیوه‌ای که در شرایط موجود میسر بود. با این حال، آن شیوه‌ی تولید، حتی در آن هنگام هم مولّد ناهنجاری‌های اجتماعیِ اسفناکی بود؛ نظیر یکجا نگه داشتن گله‌وار

جمعیتی بی‌خانمان در بدترین مکان‌های شهرهای بزرگ؛ شل کردن تمامی قید و بندهای اخلاقی سنتی، نقض اطاعت از پدرسالاری، گسست روابط خانوادگی؛ کار بی‌اندازه و طاقت‌فرسا و وحشتناک، بخصوص برای زنان و کودکان؛ دلسردی کامل طبقه‌ی کارگر، که ناگهان به شرایط کاملاً جدیدی افکنده شده بود، از روستا به شهر و از کشاورزی به صنعت مدرن و از شرایط باثبات حیات به شرایط بی‌ثباتی که روزانه تغییر می‌کرد.

در این مقطع از زمان بود که یک کارخانه‌دار سابق در سن بیست و نه سالگی قدم به عرصه نهاد. مردی که شخصیتی داشت بسیار ساده و به شکل حیرت‌آوری به سادگی کودکان و در عین حال یکی از رهبران مادرزاد انسان‌ها بود. رابرت اوون^۱ درس‌های فلاسفه‌ی ماتریالیست را برگرفته بود؛ اینکه شخصیت انسان از یک طرف موروثی است و از طرف دیگر ناشی از محیطی است که شخص در دوران زندگی‌اش، بخصوص در دورانی که در حال رشد و نمو است، در آن بسر می‌برد. در دوران انقلاب صنعتی، بخش عمده‌ی طبقه‌ی او فقط شاهد هرج و مرج و دچارگی‌گی بودند و این فرصت برایشان پیش آمده بود که از این ماهی گل‌آلود به سرعت ثروت هنگفتی به چنگ آورند. اوون در پی آن شد که از این فرصت استفاده کند برای آنکه نظریه‌ی مورد پسندش را به بوته‌ی عمل بنشاند و نظم را بر این هرج و مرج حاکم سازد. پیش از آن، وی یکبار نظریه‌ی خود را در سِمَت رییس یک کارخانه‌ای در منچستر که بیش از پانصد کارگر در آن اشتغال داشتند در عمل پیاده کرده بود. وی بین سال‌های ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۹ مدیرعامل یک کارخانه‌ی بزرگ نساجی در نیو لنارک^۲ در اسکاتلند بود و در کار مدیریت مشارکت داشت و در آنجا این افکارش را پیاده کرد، آن هم با آزادی عمل کامل و چنان در این کار موفق شد که در تمامی اروپا شهرت و اعتبار یافت.

1- Robert Owen

2- New Lanark

وی موفق شد جمعیتی را که بسیار ناهمگن و اغلب بسیار دلسرد بودند و تعدادشان به تدریج افزایش یافت و به ۲۵۰۰ نفر رسید، در شهرکی گردآورد که در آنجا مستی، پلیس، قاضی، شکواییه به دادگاه، قوانین حمایت از فقرا و صدقه امری ناشناخته بودند. و همه‌ی این‌ها صرفاً ناشی از این بود که مردم در شرایطی که برای انسان‌ها مناسب باشد قرار داده شده بودند و بخصوص اینکه نسلِ رو به رشد را با دقت بزرگ می‌کردند. اوون بنیانگذارِ مهد کودک بود و نخستین بار آن‌ها را در شهر لَنارک ایجاد کرد. کودکان در دوسالگی وارد مهد کودک می‌شدند و آنقدر از آنجا لذت می‌بردند که بندرت دوست داشتند دوباره به خانه برگردند. در حالی که کارگران روزانه سیزده الی چهارده ساعت در مراکز تولیدی رقیب کار می‌کردند، در لَنارک ساعات کار روزانه فقط ده و نیم ساعت در روز بود. هنگامی که صنایع کتان دچار بحران شدند و چهار ماه کارشان متوقف شد، کارگرانِ اوون حقوق کامل خود را دریافت کردند. با وجود همه‌ی این‌ها، ارزش تجاری دارایی‌اش بیش از دو برابر شد و سود بزرگی نصیبش کرد. برغم همه‌ی این‌ها، اوون هنوز قانع نشده بود. شرایطی که او برای کارگزارانش ایجاد کرده بود هنوز به نظرش خیلی از شرایطی که مناسب انسان‌ها باشد فاصله داشت. به بیان خودش: "مردم بردگانی بودند که از امر من اطاعت می‌کردند." شرایط نسبتاً مناسبی که وی برای آن‌ها ایجاد کرده بود از شرایطی که رشد و توسعه‌ی خردگرایانه‌ی شخصیت آن‌ها را میسر سازد و اجازه دهد نیروی عقلانی^۱ آن‌ها در جهات مختلف شکوفا شود هنوز فاصله‌ی زیادی داشت، تا چه رسد به اینکه بتوانند همه‌ی استعدادهای خود را آزادانه پرورش دهند. اوون با خود می‌اندیشید که "با این حال، بخش فعال این جمعیت ۲۵۰۰ نفره روزانه به همان میزان برای

جامعه تولید ثروت می‌کرد که کمتر از نیم قرن قبل از آن کارِ بخش فعال جمعیتی بالغ بر ۶۰۰,۰۰۰ نفر را می‌طلبید. من از خود پرسیدم که چه بر سر مابه‌التفاوت ثروتی که این ۲۵۰۰ مصرف می‌کنند با آنچه آن ۶۰۰,۰۰۰ مصرف می‌کردند آمده است؟*

پاسخ روشن بود. این ثروت صرف شده بود برای آنکه به صاحبانی که سرمایه‌ی طرح را پرداخته بودند ۵ درصد سود پرداخت کند، به علاوه‌ی بیش از ۳۰۰,۰۰۰ پوند سود خالص. و آن بخشی که برای نیو لنارک کنار گذاشته شده بود هنوز هم بیش از سایر کارخانه‌های انگلستان بود. "اگر این ثروت جدید را ماشین‌آلات خلق نکرده بودند، هر چند که کامل هم بکار گرفته نشده باشند، بودجه‌ی لازم برای پیشبرد جنگ‌های اروپا علیه ناپلئون و حمایت از اصول اشرافیتِ جامعه تأمین نمی‌شد. و حال آنکه این قدرت جدید مخلوق طبقات کارگر بود." [یادداشت انگلس: همان منبع پیش‌گفته.] بنابراین، ثمره‌ی این قدرت جدید در واقع متعلق به طبقات کارگر بود. نیروهای عظیم تولیدی تازه خلق شده، که تاکنون فقط برای ثروتمند ساختن افراد و بردگی توده‌های مردم بکار می‌رفت، برای اوون این امکان را ایجاد کرد که پایه‌های جامعه را بازسازی کند؛ سرنوشت این ثروت‌ها، به عنوان دارایی عمومی، این گونه رقم خورده بود که از آن‌ها برای بهبود اوضاع همگانی استفاده شود.

کمونیسم اوون بر مبنای همین پایه‌ی صرفاً اقتصادی شکل گرفته بود و به عبارتی از یک حساب و کتاب بازرگانی نشأت می‌گرفت. همواره نیز این خصلت واقع‌بینانه‌ی خود را حفظ کرد. به همین ترتیب، در سال ۱۸۲۳

* نقل از ص ۲۱ مقاله‌ی "انقلاب در ذهن و عمل". این مقاله به مناسبت یادبودی خطاب شده است به "جمهوری‌خواهان سرخ، کمونیست‌ها، و سوسیالیست‌های اروپا" و ارسال شده است به حکومت موقت فرانسه در سال ۱۸۴۸ و "ملکه ویکتوریا و مشاورانِ مسئولش." (یادداشت انگلس)

اوون پیشنهاد کرد که نابسامانی ایرلند با ایجاد شهرک‌های کمونیستی بر طرف شود و بر این مبنا بر آورد هزینه‌ی کاملی را برای ایجاد آن‌ها انجام داد که شامل مخارج سالیانه‌ی لازم بود و از نظر فنی جز به جز آن بر مبنای یک تجربه‌ی عملی حل و فصل شده بود. شامل جانمایی و جزییات کامل طراحی نمای جلو و کناره‌هایش - که اگر روش اصلاح اجتماعی اوون قبول می‌شد، به جزییات طرح ایرادی وارد نبود.

پیشرفت اوون به سوی کمونیسم، نقطه‌ی عطف زندگی‌اش بود. تا زمانی که وی صرفاً یک شخص نیکوکار و بشردوست بود، پاداشش چیزی نبود بجز ثروت، تشویق، افتخار و درخشندگی. وی محبوب‌ترین شخص اروپا بود. نه تنها افراد طبقه‌ی خودش، بلکه دولتمردان و شاهزادگان نیز با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند و تأییدش می‌کردند. اما، هنگامی که تئوری‌های کمونیستی‌اش را مطرح نمود، اوضاع تغییر کرد. از نظر او سه مانع بر سر راه اصلاح جامعه قرار گرفته و آن را سد کرده‌اند: مالکیت خصوصی، مذهب و شکل کنونی ازدواج. او می‌دانست که اگر به این‌ها حمله کند چه در انتظارش خواهد بود - پیگرد قانونی، انفصال از جامعه‌ی صاحب‌منصبان و از دست دادن کل موقعیت اجتماعی‌اش. اما، هیچکدام از این‌ها مانع از این نشد که وی بدون ترس از عواقب کارش به آن موانع حمله‌ور شود و آنچه پیش‌بینی کرده بود بر سرش آمد. او که از جامعه‌ی صاحب‌منصبان رانده شده بود، با توطئه‌ی سکوت مطبوعات درباره‌ی خودش مواجه شد و تجربه‌ی کمونیستی ناموفقش در آمریکا او را به نابودی کشاند و تمامی دارائی‌اش را در این راه از دست داد. سپس مستقیماً به طبقه‌ی کارگر روی آورد و به مدت سی سال در میانشان بکار خود ادامه داد. همه‌ی جنبش‌های اجتماعی و همه‌ی پیشرفت‌های واقعی مرتبط با کارگران در انگلستان با نام رابرت اوون پیوند خوردند. در سال ۱۸۱۹، بعد

از پنج سال مبارزه، وی موفق شد نخستین قانون محدود ساختن ساعات کار روزانه‌ی زنان و کودکان در کارخانه‌ها را به تصویب برساند. وی دست به اقداماتی زد که خصلت انتقالی در جهت ایجاد سازمان‌های کاملاً کمونیستی در جامعه را داشتند و بدین منظور از یک طرف تعاونی‌هایی برای تولید و تجارت عمده دایر کرد و این تعاونی‌ها از آن زمان تاکنون، حداقل به طور عملی ثابت کردند که وجود بازرگانان و کارخانه‌داران از نظر اجتماعی غیرضروری است. از طرف دیگر، وی بازارهای کارگری را تأسیس کرد برای آنکه محصولات تولید شده به دست کارگران با پول کارگری مبادله شود که هر واحد این پول معادل یک ساعت کار بود. این‌ها گرچه نهادهایی الزاماً محتوم به شکست بودند، اما پیش‌درآمد کاملی از بانک مبادله‌ی پرودن^۱ بودند که خیلی بعد از این‌ها تأسیس شد و کاملاً با این‌ها فرق داشت چون، برخلاف پرودن، ادعا نمی‌کرد که نوش‌داروی تمام‌ناهنجاری‌های اجتماعی است. بلکه، فقط قدم اول در جهت ایجاد یک انقلاب اجتماعی بسیار رادیکال بود.

شیوه‌ی تفکرِ تخیل‌گراها به مدت بسیار طولانی‌ای بر ایده‌های سوسیالیستی قرن نوزدهم حاکم بود و هنوز هم بر برخی از آن‌ها حاکم است. سوسیالیست‌های فرانسوی و انگلیسی تا همین چندی پیش از آن تقدیر می‌کردند. کمونیسم اولیه آلمان، از جمله کمونیسم ویتلینگ^۲، پیروان همین مکتب بودند. از نظر همه‌ی این‌ها، سوسیالیسم بیان حقیقت مطلق، خرد و عدالت است و تنها لازم است کشف شود تا با تکیه بر مزیت‌های قدرت خودش دنیا را فتح کند. و از آنجایی که حقیقت مطلق مستقل از زمان، فضا و رشد و توسعه‌ی تاریخی انسان است، اینکه در چه زمان و در کجا کشف شود حادثه‌ای بیش نیست. با این وجود، این حقیقت مطلق، خرد

و عدالت، از نظر هر یک از مؤسسان مکتب‌های مختلف با یکدیگر متفاوتند و درک ذهنی هر کدام از آن‌ها، شرایط زیستی‌شان، اندازه‌ی دانش و آموخته‌های فکری‌شان، هیچ راهی برای رفع این تضادهای حقیقت مطلق نمی‌یابد و این‌ها مانعة‌الجمع باقی می‌مانند. بنابراین، از این‌ها چیزی نمی‌توانست حاصل شود، مگر سوسیالیسم التقاطی و متوسط که باید گفت تا هم‌اکنون بر ذهن اغلب کارگران سوسیالیست فرانسه و آلمان حاکم بوده است. لذا، افکارِ درهمی شکل گرفت که طیف وسیعی از نظریات را دربرمی‌گرفت؛ معجونی از انواع گفتارهای انتقادی، نظریه‌های اقتصادی، تصاویری از جامعه‌ی آتی که بنیانگذاران فرقه‌های مختلف ساخته و پرداخته بودند، نظریاتی که کمترین مخالفت را نسبت به خود برانگیزاند؛ معجونی که هر چه آسان‌تر بار گذاشته شده باشد به همان نسبت ویژگی‌های عناصر تشکیل دهنده‌اش بیشتر در جریان جدل ساییده شده و وجه مشخصه‌ی خود را از دست می‌دهند، درست مثل ریگ‌هایی که در جویباری ساییده و گرد شده باشند.

برای آنکه علم سوسیالیسم ایجاد شود، نخست باید بر پایه‌ای واقعی استوار می‌شد.

۲

در این میان، در کنار فلسفه‌ی فرانسوی قرنِ هجدهم و، به دنبال آن، فلسفه‌ی جدید آلمان بوجود آمده بود که در فلسفه‌ی هگل به کمال خود رسید. بزرگ‌ترین خدمت فلسفه‌ی آلمان بکار بردن مجدد دیالکتیک به مثابه عالی‌ترین شکل استدلال بود. فلاسفه‌ی قدیم یونان همگی استادان مادرزادِ دیالکتیک بودند و ارسطو، که دایرة‌المعارفی برتر از همه بود، عمده‌ترین اشکال تفکر دیالکتیکی را بررسی کرده بود. برعکس فلسفه‌ی

جدید، که برغم وجود نمایندگان درخشانِ دیالکتیک (مانند دکارت^۱ و اسپینوزا^۲)، به ویژه به علت نفوذ فلسفه‌ی انگلیس، بیش از پیش با رویکرد به تفکر به اصطلاح متافیزیکی متحجر شده بود. فلاسفه‌ی فرانسوی قرن هجدهم نیز لاقلاً در آثار مخصوصاً فلسفی خود تقریباً به طور کامل تحت سلطه‌ی این طرز تفکر قرار داشتند. با این همه، فرانسوی‌ها توانستند، خارج از آثار فلسفی، شاهکارهای دیالکتیکی خلق کنند. در این رابطه، ما به "برادرزاده‌ی راسوس" اثر دیدرو، و "رساله‌هایی درباره‌ی منشأ عدم تساوی انسان‌ها" اثر روسو اشاره می‌کنیم و به طور اختصار اصول این دو شیوه‌ی مختلف تفکر را شرح می‌دهیم.

هنگامی که ما طبیعت یا تاریخ بشر و یا فعالیت عقلانی خود را با تأمل بررسی می‌کنیم، در وحله‌ی اول تصویری از یک پیچیدگی بی‌نهایت که شامل ارتباطات و تأثیرات متقابل است مشاهده می‌کنیم که در آن هیچ چیز به حالت قبلی در مکان قبلی خود ثابت نمی‌ماند. بلکه، همه چیز در حال حرکت است، تغییر می‌کند، بوجود می‌آید و نابود می‌شود. بدین ترتیب در ابتدا ناظر یک تصویر کلی هستیم که در آن جزییات کم و بیش در پشت صحنه قرار گرفته‌اند. ما به خودِ حرکت، مراحل گذار و روابط، بیشتر توجه داریم تا به آن چیزی که در حال حرکت، انتقال و ارتباط است. این جهان‌بینی ابتدایی و ساده، ولی در عین حال ذاتاً صحیح، جهان‌بینی فلسفه‌ی یونانِ قدیم است که اولین بار هراکلیتوس^۳ آن را به روشنی بیان کرد: هر چیزی در عین حال هم هست و هم نیست. زیرا، همه چیز در جریان و حرکت دائمی و در حال بوجود آمدن و نابود شدن مداوم است.

اما، این بینش هر قدر هم که به درستی خصلت عمومیِ تصویر کلیِ پدیده‌ها را بیان کند، معه‌ذا برای توضیح جزییات، که از ترکیب آن‌ها

تصویر کلی حاصل می‌شود، کافی نیست و تا زمانی که ما جزئیات را شناسیم تصویر کلی برای مان به خوبی روشن نخواهد بود. برای شناخت جزئیات باید آن‌ها را از بستر روابط طبیعی یا تاریخی‌شان جدا سازیم و بر حسب کیفیت و علت و معلول خاص و غیره، هر کدام از آن‌ها را جداگانه بررسی کنیم. این کار در درجه‌ی اول وظیفه‌ی علوم طبیعی و تحقیقات تاریخی است، رشته‌های پژوهشی‌ای که به دلایل روشن برای یونانی‌های عهد کلاسیک غیر عمده تلقی می‌شدند. زیرا، آن‌ها می‌بایستی قبل از هر چیز مواد اولیه را برای آن علوم فراهم سازند. تنها پس از اینکه جمع‌آوری داده‌های طبیعی و تاریخی به درجه‌ی معینی از رشد رسید، می‌توان به تحلیل انتقادی، تطبیق یا تقسیم‌شان به طبقات، سلسله مراتب، انواع و گونه‌ها پرداخت. از این رو، کارهای بنیانی تحقیق دقیق راجع به طبیعت ابتدا به دست یونانی‌های دوره‌ی اسکندر صورت گرفت و سپس اعراب آن را در قرون وسطی تکامل بخشیدند. علوم طبیعی واقعی در نیمه‌ی دوم قرن پانزدهم شروع شد و از این زمان به بعد با سرعتی پیوسته و روزافزون پیش رفت. تجزیه‌ی طبیعت به اجزایش، جدا کردن و طبقه‌بندی رخدادها و پدیده‌های طبیعی گوناگون، بررسی درون اجسام از نظر ترکیبات متنوع و کالبدشناسی آن‌ها، شرط اصلی پیشرفت‌های عظیمی بود که در چهار قرن اخیر در زمینه‌ی شناخت طبیعت نصیب ما شد. ولی، این پیشرفت‌ها در عین حال این عادت را هم در ما ایجاد کرد که اشیا و رخدادهای طبیعی را به طور جداگانه و جدا از ارتباط آن‌ها با کلیت گسترده درک کنیم و از این رو آن‌ها را نه در حرکت، بلکه در سکون، نه به عنوان اشیا که تغییر اساسی می‌یابند، بلکه به صورت اشیا منجمد، نه به حالت زنده، بلکه به شکل مرده مشاهده می‌کنیم. در زمانی که این جهان‌بینی به وسیله‌ی بیکن و لاک از علوم طبیعی به فلسفه منتقل شد، تفکر متافیزیکی کوتاه‌بینانه را، که

مختص قرن پیش بود، بوجود آورد.

برای متافیزیسین‌ها اشیا و تصاویر ذهنی آن‌ها، یعنی مفاهیم، مسایل تحقیقاتی‌ای هستند که مجزا از هم، یکی پس از دیگری، بدون ارتباط با یکدیگر و به مثابه پدیده‌های منجمد و تا ابد تغییرناپذیر مطالعه می‌شوند. یک متافیزیسین در چار دیواری نقیض‌های مطلقاً آشتی‌ناپذیر فکر می‌کند. حرف او "آری، آری و یا نه، نه" می‌باشد و آنچه از این چارچوب خارج باشد امری شیطانی است. برای او شیئی یا وجود دارد یا ندارد: یک چیز نمی‌تواند در عین حال هم خودش و هم چیز دیگری باشد. مثبت و منفی مطلقاً از هم تفکیک شده‌اند، همچنین علت و معلول در نقیض کامل با یکدیگر قرار دارند.

این طرز تفکر، به این دلیل که به طرز تفکر به اصطلاح عقل سلیم انسانی تعلق دارد، در نظر اول کاملاً روشن و واضح جلوه می‌کند. به محض اینکه عقل سلیم انسانی، این رفیقی که در محدوده‌ی چار دیواری خانه‌اش بسیار قابل احترام است، به خودش جرأت ورود به دنیای پهناور پژوهش را می‌دهد، با ماجراهای اعجاز‌آمیزی روبرو می‌شود. و شیوه‌ی تفکر متافیزیکی هر اندازه هم در زمینه‌هایی، که دامنه‌اش بر حسب طبیعت اشیا تغییر می‌کند، حقانیت و ضرورت داشته باشد، با این حال همواره دیر یا زود به مرزی می‌رسد که از آن به بعد یکجانبه، محدود و انتزاعی است و در تضادهای لاینحل سرگردان می‌شود. زیرا، موقعی که درباره‌ی هستی اشیا تعمق می‌کند، ابتدا و انتهای آن هستی را نادیده می‌گیرد و در ورای سکون اشیا، حرکت آن‌ها را فراموش می‌کند. درختان مانع از آن می‌شوند که جنگل را ببیند.

در مورد امور روزمره می‌دانیم و به طور قطع می‌توانیم مثلاً بگوییم که یک حیوان زنده است و یا مرده. ولی وقتی بیشتر دقت و بررسی کنیم

می‌بینیم صدور این نوع احکام مسأله‌ی بسیار بغرنجی است و این را حقوق‌دان‌ها به خوبی می‌دانند. آنان بسیار به مغز خود فشار می‌آورند تا یک مرز منطقی را که از آن به بعد کشتن کودک در رحم مادر قتل محسوب می‌شود کشف کنند. به همان اندازه تعیین لحظه‌ی مرگ غیرممکن است. زیرا، همانطور که فیزیولوژی ثابت می‌کند، مرگ یک حادثه‌ی لحظه‌ای که یک باره اتفاق بیفتد نیست. بلکه، فرآیندی دامنه‌دار است.

به همین ترتیب، هر موجود در هر لحظه همان است و همان نیست. در هر لحظه موادی را از خارج جذب و مواد دیگری را از خود دفع می‌کند. در هر لحظه سلول‌های جسمش می‌میرند و سلول‌های جدیدی بوجود می‌آیند. دیر یا زود، موادِ جسم موجود به کلی تازه می‌شود و جای خود را به مولکول‌های ماده‌ی دیگری می‌دهد. به طوری که هر موجود زنده‌ای همواره خودش و در عین حال غیر از خودش است.

با یک بررسی دقیق‌تر همچنین پی می‌بریم که دو قطب یک تضاد، همانند منفی و مثبت، به همان اندازه که با هم در تضادند، از یکدیگر جدا ناپذیرند و برغم اینکه نقیض یکدیگرند در یکدیگر نفوذ می‌کنند. همینطور است تصور ما از علت و معلول که تنها در مورد یک پدیده بطور مجزا صدق می‌کند ولی به محض اینکه یک پدیده را در ارتباطِ عمومی‌اش با مجموعه‌ی جهان در نظر بگیریم، علت و معلول در هم می‌آمیزند و در بینش روابط متقابل جهانی حل می‌شوند، جایی که در آن علت و معلول دائماً موقعیت خود را عوض می‌کنند. آنچه تاکنون بوده است در جای دیگر تبدیل به معلول می‌شود و بر عکس. هیچکدام از این فرآیندها و روش‌های فکری در قالب تفکر متافیزیکی جای نمی‌گیرند. اما، دیالکتیک، اشیا و انعکاس آن‌ها در روابط ذهنی (ایده) را به طور عمده در روابطشان، در پیوستگی‌شان، در تسلسلشان، در حرکتشان و در پیدایش و

نابودی‌شان می‌بیند. بنابراین، فرآیند فوق، مؤید این روش بررسی است. طبیعت، محک آزمایش دیالکتیک است و باید قبول کرد که علوم جدید برای این آزمایش مواد بسیار روزافزونی تهیه کرده و از این طریق ثابت کرده‌است که در تحلیل نهایی در طبیعت یک روند دیالکتیکی و نه متافیزیکی، حکم فرماست. حرکت طبیعت نه یک حرکت ابدی یکنواخت و یک دوران مکرر، بلکه، یک روند تکاملی تاریخی واقعی است. در این رابطه، بیشتر از همه، باید از داروین نام برد. او ثابت کرد که تمام طبیعت آلی^۱، نباتات، حیوانات و در نتیجه انسان هم محصول یک فرآیند تکاملی می‌باشد که میلیون‌ها سال جریان داشته است. داروین بدین ترتیب بزرگ‌ترین ضربه را به درک متافیزیکی طبیعت وارد آورد. اما، تعداد دانشمندان علوم طبیعی که تا به حال تفکر دیالکتیکی را یادگرفته‌اند انگشت‌شمارند و در نتیجه، اختلاف بین نتایج کشفیات علمی با شیوه‌ی تفکری که از پیش دآوری می‌کند ریشه‌ی سرگیجه‌ی بی‌حد و مرزی است که هم‌اکنون در علوم نظری حاکم است و منجر به پریشانی معلم و محصل، نویسندگان و خوانندگان شده است.

بنابراین، یک ترسیم دقیق از مجموعه‌ی جهان، تکاملش، تکامل انسان و انعکاس ذهنی این تکامل در مغز انسان‌ها تنها می‌تواند از طریق روش‌های دیالکتیک حاصل شود که مدام بر عمل‌ها و عکس‌العمل‌های بی‌شمار مرگ و زندگی و دگرگونی‌های متری و یا واپس‌گرا توجه می‌کند. درست بر همین پایه بود که فلسفه‌ی جدید آلمان عرض‌اندام کرد. کانت فعالیت خود را با حل فرضیه‌ی نیوتن درباره‌ی منظومه‌ی شمسی آغاز کرد که می‌پنداشت این منظومه همواره ثابت می‌ماند و عمری جاودانه خواهد داشت. کانت اعلام داشت که شروع این منظومه بعد از اولین ضربه‌ی

انگیزاننده‌ی مشهور آغاز و به یک فرآیند تاریخی تبدیل شده است و اینکه منشأ خورشید و ستارگان، توده‌ی سحابی و چرخنده است. ضمناً به این نتیجه رسید که چنین پیدایشی، نابودی آینده‌ی منظومه‌ی شمسی را نیز ناگزیر در بر دارد. نیم قرن بعد، لاپلاس نظریه‌ی او را از طریق ریاضیات اثبات کرد و نیم قرن دیگر پس از آن، موجودیت این قبیل توده‌های گازی آتشزا در فضا، که دارای درجات مختلف غلظت‌اند، به وسیله‌ی اسپکتروسکوپ نشان داده شد.

این فلسفه‌ی جدید آلمان با سیستم هگل به اوج خود رسید. طی آن، برای نخستین بار - و بزرگ‌ترین ارزشش در همین جاست - تمام جهان طبیعی، تاریخی و عقلانی به مثابه یک فرآیند، یعنی در حرکت، تغییر، تبدیل و تکامل دایم دیده شد و کوشش گردید ارتباط درونی این حرکت و تکاملش نشان داده شود. از این نظرگاه، تاریخ بشریت دیگر به مثابه هرج و مرج‌های وحشیانه و بیدادگری‌های بی‌معنی جلوه نمی‌کرد که اکنون مجموعه‌ی آن باید در مقابل کرسی داورِ خردِ رشدیافته‌ی فلاسفه محکوم باشد و در بهترین حالت هرچه زودتر فراموش گردد. بلکه، این‌ها فرآیند تکامل خود بشر بودند. و اکنون وظیفه‌ی عقل و ذکاوت بود که این فرآیند تدریجی بشر را با تمام پیچ و خم‌هایش دنبال کند و قانونمندی درونی آن را از لابلای حرکات ظاهراً تصادفی بیرون کشیده و نشان دهد.

این مسأله که سیستم هگل موفق نشد وظیفه‌ای را که برای خویش قایل شده بود به انجام رساند، در اینجا بی‌اهمیت است. خدمت دوران‌سازِ او اصلاً طرح این وظیفه بود. در واقع، این وظیفه‌ای است که هیچ فردی به تنهایی هرگز قادر به انجام آن نیست. با اینکه هگل در کنار سن سیمون دایرةالمعارف‌ترین مغز دوران خود بود، معهذا بازهم محدود بود. یکی به خاطر وسعت دانستنی‌هایش که ضرورتاً محدود بودند و دیگر به خاطر

محدود بودن وسعت دانش و بینش‌های دورانش که این نیز ناگزیر بود. به این دو علت، علت سومی هم اضافه می‌شود. هگل یک ایده‌آلیست بود. بدین معنی که تفکرات مغزش، از نظر او، تصاویر کم و بیش انتزاعی اشیا و فرآیندهای واقعی نبودند. بلکه، برعکس، برای او اشیا و تکامل آن‌ها تنها تصاویر واقعیت یافته از "ایده‌ی" ازلی بودند که به نحوی قبل از پیدایش این دنیا وجود داشته است. با این نوع تفکر، همه چیز وارونه و روابط واقعی دنیا به کلی معکوس شده بود. و با اینکه هگل برخی از روابط مجزرا را درست و به طرز نبوغ‌انگیزی درک کرده بود، باز به عللی که شرح داده شد، ضرورتاً خیلی از قسمت‌هایش مغشوش، تصنعی، ثقیل و خلاصه در جزییات نادرست هستند. سیستم هگل آنطوری که بود ناقص‌الخلقه‌ای عظیم و در عین حال آخرین کوشش نوع خود بود. این سیستم، خود دچار تضاد درونی علاج‌ناپذیری بود: از طرفی، اساس عمده‌ی این سیستم، بینشی تاریخی بود که طبق آن تاریخ بشر یک فرآیند تکاملی است که طبعاً نمی‌تواند به وسیله‌ی کشف یک به اصطلاح حقیقت مطلق به پایان عقلی خود برسد و از طرف دیگر این سیستم مدعی است که خود جوهر این حقیقت مطلق است. سیستمی که مدعی باشد دربرگیرنده‌ی همه‌ی این مسایل است و برای همیشه شناخت طبیعت و تاریخ را به پایان رسانده، با اصول تفکر دیالکتیکی در تضاد است. دیالکتیک این واقعیت را دربرمی‌گیرد که شناخت سیستماتیک مجموعه‌ی دنیای خارج از نسلی به نسل دیگر پیشرفت‌های عظیمی می‌کند.

درک غلط بودن ایده‌آلیسم آلمانی و درک وجود تضادی بنیادین در آن، ضرورتاً به ماتریالیسم منتهی گردید، اما نه به ماتریالیسم متافیزیکی و صرفاً مکانیکی قرن هجدهم. ماتریالیسم کهن، تمام تاریخ پیشین را تله‌ی خام بی‌منطق و خشونت و زور می‌دید. ماتریالیسم نوین به تاریخ به مثابه

فرآیند تکاملی بشر می‌نگرد و وظیفه‌ی خود را کشف قوانین حرکتِ آن می‌داند. فلاسفه‌ی فرانسوی قرن هجدهم و حتی هگل، همانند نیوتن^۱، طبیعت را مجموعه‌ای از اجسامِ جاوید آسمانی تصور می‌کردند که در دَوَران‌های محدود و همواره یکسان در حرکت‌اند، و یا مانند لینه^۲، آن را انواع تغییرناپذیر موجودات آلی می‌پنداشتند. در تقابل، ماتریالیسم عصرِ جدید، پیشرفت‌های علوم جدید طبیعی را به نحوی جمع‌بندی می‌کند که بر اساسِ آن طبیعت نیز دارای محدوده‌ی زمانی است و تاریخِ خود را دارد. اجسامِ آسمانی، مانند انواع مختلف اجسامِ آلی که می‌توانند در شرایط مساعد در آن‌ها ساکن شوند، پدید آمده و زوال می‌یابند. چرخه‌ها، اگر هم بگوییم که طبیعت باید در کل در چرخه‌های تکراری حرکت کند، دارای ابعادی بی‌نهایت بزرگتر می‌باشند. ماتریالیسم جدید در هر دو مورد، به طور عمده، دیالکتیکی است و دیگر به فلسفه‌ای که همچون ملکه‌ای در ماورای علوم قرار گیرد احتیاج ندارد. هنگامی که از هر یک از رشته‌های مجزای علمی خواسته شود تا موقعیت خود را در مجموعه‌ی کلیِ مسایل و شناخت خود را از اشیا روشن کند، دیگر برای پرداختن به این کلیت نیازی به یک علم خاص نیست. آنچه از فلسفه‌ی گذشته به طور مستقل باقی می‌ماند، دانش تفکر و قوانین آن، یعنی منطق صوری و دیالکتیک است. سایر مسایل در علومِ مثبتِ طبیعت و تاریخ ادغام شده‌اند.

اگر تحول در بینش نسبت به طبیعت تنها در حدی می‌توانست انجام گیرد که داده‌های مثبت آن را علمِ فراهم کرده است، در زمینه بینش نسبت به تاریخ، حقایق تاریخی که به مراتب بیشتر در دسترس بودند به ایجاد تغییرات عمده‌ای در بینش تاریخی منجر شدند. در سال ۱۸۳۱ اولین قیام کارگری در شهر لیون صورت گرفت. در سال‌های بین ۱۸۳۸ تا ۱۸۴۲

اولین جنبش سراسری کارگری، یعنی جنبش چارتیست‌های انگلیسی^۱، به نقطه‌ای اوج خود رسید. مبارزه‌ی طبقاتی در پیشرفته‌ترین کشورهای اروپا میان پرولتاریا و بورژوازی از یکسو متناسب با تکامل صنعت بزرگ و از سوی دیگر متناسب با رشد قدرت سیاسی تازه بدست آمده‌ی بورژوازی، به عامل عمده در صحنه‌ی کارزار تاریخ تبدیل شد. دروغ مستتر در علم اقتصاد بورژوایی درباره‌ی همسویی منافع کار و سرمایه و هماهنگی عمومی و فراگیری رفاه عمومی در اثر رقابت آزاد، روز به روز بیشتر و قاطعانه‌تر به وسیله‌ی واقعیت‌ها افشا می‌شد. کلیه‌ی این واقعیات و همچنین سوسیالیسم انگلیس و فرانسه را که توضیح تئوریک - گرچه توضیح بسیار ناقصی بود - دیگر نمی‌شد نادیده گرفت. ولی، برداشت ایده‌آلیستی از تاریخ، که هنوز از بین نرفته بود، از بررسی مبارزات طبقاتی متکی بر منافع مادی و اصولاً خود منافع مادی عاجز بود. تولید و کلیه روابط اقتصادی‌اش، تنها به طور ضمنی و به عنوان عوامل فرعی "تاریخ تمدن" بررسی می‌شد.

واقعیت‌های جدید موجب شد تمام تاریخ گذشته از نو بررسی شود و این بررسی نشان داد که تمام تاریخ گذشته، به استثنای تاریخ جوامع بدوی، تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. و این طبقات جامعه، که در مبارزه با یکدیگر قرار دارند، همواره محصول روابط تولیدی و روابط اجتماعی و در یک کلام محصول روابط اقتصادی دوران خود بوده‌اند. بنابراین، در هر دوران، ساخت اقتصادی جامعه آن پایه‌ی واقعی را تشکیل می‌دهد که بر اساس آن می‌توان مجموعه‌ی روبنای حقوقی و سیاسی، مذهبی و فلسفی و در تحلیل آخر کلیه تصورات و تفکرات هر دوره‌ی تاریخی را توضیح داد. هگل تاریخ را از بند متافیزیک آزاد و آن را دیالکتیکی نموده بود. اما،

برداشت تاریخی خود او اصلاً ایده‌آلیستی بود. اکنون ایده‌آلیسم از آخرین پناهگاه خود، یعنی از فلسفه‌ی تاریخ، طرد شد و جای خود را به درک ماتریالیستی تاریخ داد و راهی پیدا شد که می‌توانست "شعور" انسان را بر مبنای "هستی‌اش" توضیح دهد؛ نه آنطور که تا آن زمان وجود داشت، یعنی توضیح "هستی" بر مبنای "شعور".

از این پس سوسیالیسم دیگر یک کشف تصادفی این یا آن مغز متفکر یا نابغه نبود. بلکه، ماحصل ناگزیری بود از مبارزه‌ی دو طبقه، پرولتاریا و بورژوازی، که در مرحله‌ی معینی از تاریخ بوجود آمده و رشد و نمو کرده بودند. وظیفه‌ی سوسیالیسم دیگر تنظیم یک نظام اجتماعی حتی‌المقدور کامل نبود. بلکه، عبارت بود از بررسی روند تاریخی و اقتصادی‌ای که ضرورتاً موجب پیدایش این طبقات و تصادم آن‌ها شده بود و کشف ابزار حل این اختلافات در وضعیت اقتصادی‌ای که از این طریق بوجود آمده بود. اما، سوسیالیسم قبلی همانقدر با این درک ماتریالیستی ناسازگار بود که طبیعت‌شناسی ماتریالیست‌های فرانسوی با دیالکتیک و علوم طبیعی جدید. اگر چه سوسیالیسم قبلی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری موجود و عواقب آن انتقاد می‌کرد، ولی، قادر به تشریح و توضیح آن نبود و در نتیجه توانایی حل آن را نیز نداشت. تنها می‌توانست آن را بد و ناصحیح قلمداد کند. آن سوسیالیسم قبلی، استثمار طبقه‌ی کارگر را، که جزیی لاینفک از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، هر قدر شدیدتر محکوم می‌کرد، به همان نسبت عاجز از آن بود که کیفیت و چگونگی پیدایش این استثمار را توضیح دهد. در واقع، مسأله این بود که می‌بایستی: (۱) شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از یک سو در رابطه‌ی تاریخی و ضرورت پیدایشش در یک مرحله‌ی مشخص تاریخی بررسی نمود و نتیجتاً ضرورت زوال آن را نشان داد؛ (۲) از سوی دیگر، خصلت درونی آن را، که کماکان نهان بود،

آشکار ساخت. و این مهم از طریق کشف ارزش اضافی میسر شد. ثابت شد که تصاحب مزد پرداخت نشده شکل اصلی تولید سرمایه‌داری و، همراه با آن، استثمار کارگران است. حتی اگر سرمایه‌دار نیروی کارِ کارگر خویش را طبق ارزش کامل آن، یعنی ارزشی که به عنوان کالا در بازار دارد، بخرد، با این حال ارزشی که از آن بدست می‌آورد بیش از ارزشی است که جهت خرید آن پرداخت می‌کند. در تحلیل نهایی، همین ارزش اضافی است که بالاخره مجموعه‌ی ارزشی را تشکیل می‌دهد که از طریقش بطور روزافزون انبوه سرمایه در اختیار طبقات دارا قرار می‌گیرد. بدین وسیله منشأ تولید سرمایه‌داری و تولید سرمایه هر دو تشریح شد.

ما این دو کشف بزرگ: درک ماتریالیستی تاریخ و افشای راز تولید سرمایه‌داری مبتنی بر ارزش اضافی را مدیون مارکس هستیم. با این دو کشف، سوسیالیسم به علم تبدیل شد. حالا می‌باید به تمامی جزئیات و روابط آن پرداخته می‌شد.

۳

بینش ماتریالیستی تاریخ از این درک حرکت می‌کند که تولید، و در کنارش مبادله‌ی محصولات، اساس نظام تمام اجتماعات را تشکیل می‌دهد و در هر جامعه‌ای که در تاریخ پدیدار می‌شود توزیع ثروت و همراه با آن تقسیم اجتماع به طبقات یا اقشار بستگی به آن دارد که چه چیز و چگونه تولید می‌شود و این تولید به چه نحوی مبادله می‌گردد. با حرکت از این واقعیت دیگر نمی‌توان منشأ تمام تغییرات اجتماعی و دگرگونی‌های سیاسی را در مغز انسان‌ها و در بصیرت روزافزون آن‌ها نسبت به حقیقت و عدالت جاوید جستجو کرد. بلکه، باید آن را در تغییرات شیوه‌ی تولید و مبادله یافت. منشأ این تغییرات نه در فلسفه، بلکه، در اقتصاد هر دوران نهفته است.

دستیابی به این شناخت که نظام اجتماعی موجود مغایر عقل و عدالت است و خرد به بی‌خردی و سعادت به بلا تبدیل شده است، تنها نشان می‌دهد که در روش‌های تولید و اشکال مبادله تغییراتی با آرامی هرچه تمام‌تر صورت گرفته و این تغییرات که در شرایط اقتصادی پیشین با نظم قدیمی جامعه منطبق بود، دیگر سازگار نیست. از این نتیجه می‌شود که ابزار رفع ناهنجاری‌ها و نابسامانی‌های مشهود نیز به صورت کم و بیش تکامل یافته در همین مناسبات تولید و مبادله‌ی تغییر یافته موجود می‌باشد. این ابزار را نمی‌توان از طریق استنتاج از یک سری اصول پایه ابداع کرد. بلکه، باید آن‌ها را در واقعیت‌های سرسخت نظام تولید موجود کشف کرد.

حال، در این رابطه، وضع سوسیالیسم مدرن چگونه است؟ اینکه نظام موجود را بورژوازی، یعنی طبقه‌ای که در حال حاضر حکومت می‌کند، بوجود آورده تقریباً مورد قبول عام است. شیوه‌ی تولید مخصوص بورژوازی، که از زمان مارکس به بعد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خوانده می‌شود، با نظام فئودالی همخوانی نداشت و با امتیازاتی که به اشخاص و اقشار خاصی از جامعه واگذار می‌شد، همین‌طور به شرکت‌های محلی و نیز با ایجاد سلسله مراتب موروثی، که چارچوب سازمان‌های اجتماعی را تشکیل می‌داد، با شیوه‌ی تولید بورژوازی آشتی‌ناپذیر بود. بورژوازی نظام فئودالی را در هم کوبید و نظام اجتماعی سرمایه‌داری، یعنی قلمرو رقابت آزاد، آزادی فردی و برابری صاحبان کالا از نظر قانون و بقیه نعمات سرمایه‌داری را بر روی ویرانه‌های آن نظام بنا کرد. اکنون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌توانست آزادانه رشد کند. از زمانی که بخار، ماشین و ساختن ماشین به وسیله‌ی ماشین آغاز شد، کارخانه‌های تولیدی قدیمی به صنعت بزرگ تبدیل شدند و نیروهای تولیدی با هدایت بورژوازی با سرعت و وسعت بی‌سابقه‌ای تکامل یافتند. ولی، همان‌طور که قبلاً تولید

کارگاهی و تحت تأثیر آن صنایع دستی‌ای که تکامل یافته بودند، با قیود دست و پاگیری که فئودالیسم برای اصناف ایجاد کرده بود در تضاد قرار گرفتند، به همان طریق صنعت بزرگ، که بیشتر تکامل یافته است، با محدودیت‌هایی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برای آن ایجاد کرده تصادم پیدا می‌کند. در واقع، نیروهای مولده‌ی جدید هم‌اکنون تحت محدودیت شیوه‌ی تولید بورژوازی به تنگنا افتاده‌اند. مغز انسان منشأ این جدل بین نیروهای تولید و شیوه‌ی تولید نیست - شبیه آن تصادم گناه جبلی بشر [در مسیحیت] با عدل الهی. منشأ این جدال در واقعیت نهفته است و به طور عینی مستقل از ما و حتی خارج از اراده یا فعالیت آن‌هایی عمل می‌کند که خود در ایجاد آن نقش فعال داشته‌اند. سوسیالیسم جدید چیزی نیست بجز انعکاس فکری این جدال واقعی و بازتاب ذهنی آن، در وهله‌ی اول در مغزهای طبقه‌ای که مستقیماً از آن رنج می‌برد، یعنی طبقه‌ی کارگر.

قبل از تولید سرمایه‌داری، یعنی در قرون وسطی، عموماً کارگاه کوچک بر اساس مالکیت خصوصی زحمتکشان بر وسایل تولید وجود داشت: زراعت دهقان‌های خرده‌پا، آزاد یا وابسته، و صنایع دستی اصناف در شهرها. ابزار کار - زمین، وسایل کشت، کارگاه و ابزار صنایع دستی - وسایل کار فردی و جهت مصرف فردی به شمار می‌رفتند، بنابراین، ضرورتاً جزیی و بسیار محدود بودند. اما، درست به همین سبب هم معمولاً به خود تولیدکننده تعلق داشتند. نقش تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، و عامل آن بورژوازی، تمرکز و توسعه‌ی این وسایل تولید پراکنده و محدود و تبدیل آن به اهرم‌های تولیدی نیرومند عصر حاضر بود. مارکس چگونگی اجرای این فرآیند تاریخی را که از قرن پانزده تا به حال در سه مرحله‌ی تعاون ساده، کارگاه تولیدی و صنعت مدرن انجام گرفت در بخش چهارم کاپیتال به تفصیل شرح داده است. ولی، همانطور که در آنجا نشان

داده شده است، بورژوازی نمی توانست وسایل تولیدی محدود را به نیروهای تولیدی عظیم تبدیل کند، مگر از طریق تبدیل وسایل تولیدی فردی به وسایل تولید اجتماعی که انسان ها تنها به طور جمعی می توانند آن ها را بکار گیرند. چرخ ریسندگی، دستگاه بافندگی دستی و پتک آهنگری جای خود را به ماشین ریسندگی، ماشین بافندگی و پتک نیروی بخار دادند و به جای کارگاه های تک نفری، کارخانه هایی ایجاد شدند که همکاری صدها و هزاران نفر کارگر را ملزم می کردند. خود فرآیند تولید هم مانند وسایل تولید به جای یک سلسله فعالیت های انفرادی، به یک سلسله فعالیت های اجتماعی تبدیل شد و محصولات نیز از محصولات انفرادی به محصولات اجتماعی تغییر یافتند. کلاف های نخ پارچه ها و کالاهای فلزی که اکنون از کارخانه بیرون می آمدند، محصول کار مشترک تعداد زیادی کارگر بودند و می بایستی از زیر دست تک تک آن ها می گذشتند تا ساخته شوند. هیچیک از کارگران نمی توانست بگوید: "این را من ساخته ام، این محصول کار من است."

ولی در اجتماعی که روند اصلی تولید به شکل یک تقسیم کار خود به خودی است - یعنی بدون نقشه و به تدریج ایجاد شده - در آن جامعه محصولات به صورت کالایی در می آیند که مبادله ی متقابل - یعنی خرید و فروش - آن ها امکان ارضای نیازمندی های متنوع تولیدکنندگان را موجب می شود. این شرایط در قرون وسطی حکم فرما بود. مثلاً دهقان ها تولیدات زراعتی را به پیشه وران می فروختند و در مقابل از آن ها صنایع دستی می خریدند. در این جامعه ی تولیدکنندگان فردی و تولیدکنندگان کالا، شیوه ی تولید جدید راه رشد خود را باز می کند. به همراه شیوه ی تولید جدید، در مقابل تقسیم کار خود به خودی و بدون برنامه ی معین، که بر تمام جامعه مسلط بود، تقسیم کار بابرنامه، آن طور که در یک کارخانه سازمان

می‌یابد، قد علم کرد. در کنار تولید فردی، تولید اجتماعی پا به عرصه نهاد. فرآورده‌های هر دو نوع تولید در یک بازار، یعنی به قیمت‌های مساوی، بفروش رسید. ولی، تشکیلات بابرنامه از تقسیم کار خود به خودی نیرومندتر بود. کارخانه‌ها، که با کاربرد نیروهای اجتماعی جمع افراد کار می‌کردند، تولید خود را بسیار بسیار ارزان‌تر و بهتر از تولیدکنندگان کوچک فردی عرضه می‌داشتند. تولید فردی از بخشی به بخش دیگر، یکی بعد از دیگری، دچار شکست شد و تولید اجتماعی شده همه‌ی روش‌های تولید قدیمی را دگرگون ساخت. ولی، خصلت انقلابی تولید اجتماعی آنقدر ناشناخته بود که، بر عکس، به عنوان وسیله‌ای جهت افزایش و رشد تولید کالایی مورد استفاده قرار گرفت. تولید اجتماعی، هنگامی که در حال خیزش بود، با استفاده از اهرم‌های تولید کالایی و مبادله‌ی کالا، که حی و حاضر بودند، یعنی با سرمایه‌ی تجاری، پیشه‌وری و کار مزدبگیری کارش را آغاز کرد و از آنجایی که به مثابه یک شکل جدید تولید کالایی وارد صحنه شد، کلیدی اشکال تصاحب و مالکیت قبلی نیز به طور کامل همچنان معتبر باقی ماندند.

در تولید کالایی، که در قرون وسطی تکامل یافته بود، اصولاً این سؤال پیش نمی‌آمد که محصول کار از آن چه کسی است. تولیدکننده‌ی فردی معمولاً محصولات را با کمک مواد خاصی که خود تولید کرده و از آن او بود و با ابزار کار متعلق به خودش و با دست خود یا خانواده‌اش تولید می‌کرد و دیگر نیازی به تصاحب محصولات جدید آن‌ها نبود، زیرا، این محصولات کاملاً به او تعلق داشتند. بنابراین، مالکیتش بر محصول، متکی به کار شخصی خودش بود. حتی در مواردی که احتیاج به کمک فرد دیگری بود، این کمک معمولاً جنبه‌ی فرعی داشت و نه از طریق مزد، بلکه، با چیزهای دیگر جبران می‌شد. وردست‌ها و کارآموزان اصناف کمتر به خاطر جیره و

مزد کار می‌کردند تا به خاطر آموزش برای استاد شدن. سپس، کارگاه‌های بزرگ و کارخانه‌ها با تمرکز ابزار تولید و تمرکز تولیدکنندگان بوجود آمدند و به ابزار تولید و تولیدکنندگان اجتماعی تبدیل شدند. ولی، با تولیدکنندگان اجتماعی شده و با وسایل تولید اجتماعی شده و با تولیدات آن‌ها طوری رفتار شد که گویا آن‌ها هنوز هم وسایل تولید و تولیدات فردی هستند. صاحب ابزار کار، تا به حال، محصول را به خاطر اینکه با کار خودش تولید کرده بود و کار کمکی دیگران در آن جنبه‌ی استثنا داشت، به خود اختصاص می‌داد. اما اکنون، صاحب ابزار کار، محصول تولید را برغم اینکه دیگر محصول خودش نبود، بلکه بدون استثنا دیگران آن را تولید کرده بودند، باز هم تصاحب می‌کرد. بدین ترتیب، از این به بعد محصولاتی که به طور اجتماعی تولید می‌شد، نه توسط آن‌هایی که واقعاً وسایل تولید را به حرکت در آورده و واقعاً آن‌ها را تولید کرده بودند، بلکه، توسط سرمایه‌دار تصاحب می‌شد. وسایل تولید و خود تولید هر دو اصلاً اجتماعی شده بودند. اما، آن‌ها مغلوب آن شکلی از تصاحب می‌شدند که بر پایه‌ی تولید خصوصی و فردی بوجود آمده بود. یعنی شرایطی که در آن هرکس صاحب آنچه خود تولید کرده می‌باشد و آن را به بازار می‌آورد. در این شرایط شیوه‌ی تولید تحت الشعاع شکلی از تصاحب قرار می‌گیرد که خود شرایط وجودی آن را از بین برده است.*

این تضاد که به شیوه‌ی تولید جدید خصلت سرمایه‌داری می‌بخشد، کل

* در اینجا لازم به تذکر نیست که باوجود ثابت ماندن شکل تصاحب، خصلت آن بر اساس فرآیندی که در بالا توضیح داده شد به اندازه‌ی خود تولید به صورت انقلابی تغییر می‌یابد. اینکه من صاحب محصول کار خود یا محصول کار دیگری را تصاحب کنم، البته دو شکل مختلف تصاحب است. علاوه بر این، کار مزدبگیری که نطفه‌ی مجموعه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن نهفته است، بسیار قدیمی است: کار مزدبگیری قرن‌ها به طور پراکنده و مجزا در کنار برده‌داری وجود داشت. ولی، این نطفه تازه زمانی می‌توانست توسعه یابد و به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تبدیل شود که شرایط تاریخی آن بوجود آمده باشد. (یادداشت انگلس)

خصوصیت‌های اجتماعیِ عصرِ حاضر را به صورت جنینی در خود نهفته دارد. شیوه‌ی تولیدِ جدید هر قدر بیشتر در کلیه‌ی بخش‌های عمده‌ی تولیدی و در کشورهایی که دارای کارخانه هستند تسلط می‌یافت و از این طریق تولید فردی را به صورت پس مانده‌های بی‌اهمیتی کنار می‌زد، ناگزیر به همان اندازه ناسازگاریِ تولید اجتماعی با تصاحب سرمایه‌داری نمایان‌تر می‌شد.

همانطور که گفته شد، سرمایه‌دارانِ اولیه همجوار اشکال دیگر کار، کار مزدبگیری را حاضر و آماده در بازار پیدا کردند. ولی آن کارِ مزدبگیری یک استثنا، متمم، فرعی و گذرا بود. آن کارگر کشاورزی که گهگاه به کار مزدبگیری می‌پرداخت، خود صاحب چند هکتار زمین بود که در موارد ضروری می‌توانست با قدری صرفه‌جویی از قِبَلِ آن زندگی کند. سازماندهی اصناف امکان می‌داد که وَرْدَسْتِ امروز تبدیل به استادکار فردا شود. ولی به محض اینکه ابزار تولید اجتماعی شدند و در دست سرمایه‌داران تمرکز یافتند، وضع تغییر یافت. ابزار تولید و محصولات تولیدکننده‌ی منفرد بیش از پیش ارزش خود را از دست دادند، تا جایی که او چاره‌ای نداشت جز اینکه تبدیل به کارگرِ مزدبگیر سرمایه‌داران بشود. کار مزدبگیری که سابقاً جنبه استثنایی و کمک داشت، اکنون به قاعده و شکل اصلی تولید تبدیل شد. آنچه در گذشته یک کار فرعی برای کارگران بود، اکنون تنها شکل اشتغال آنان را تشکیل میداد. زحمتکشی که در گذشته هر از گاهی مزدبگیر می‌شد، حالا طی تمام زندگی‌اش کارگرِ مزدبگیر شد. علاوه بر آن، در نتیجه‌ی متلاشی شدنِ نظام فئودالی، بی‌خانمان شدن ملازمانِ اربابان فئودال و بیرون رانده شدنِ دهقانان از زمین‌هایشان و در اثر برخی عوامل دیگر، تعداد کارگرانِ مزدبگیرِ دایمی شدیداً افزایش یافت. بین ابزار تولید که در دست سرمایه‌داران متمرکز شده

بود و تولیدکنندگانی که هیچ چیز به جز نیروی کار خود در دست نداشتند، جدالی کامل بوجود آمد. تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه‌داری خود را به صورت خصومت میان پرولتاریا و بورژوازی بروز داد.

دیدیم که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به جامعه‌ای از تولیدکنندگان کالا، که تولیدکنندگان منفرد بودند، خودش را تحمیل کرد؛ تولیدکنندگانی که رشته‌ی پیوند اجتماعشان همان تبادل محصولاتشان بود. ولی، هر جامعه‌ی متکی بر تولید کالایی دارای یک ویژگی است و آن این است که تولیدکنندگان تسلط بر مناسبات اجتماعی خود را از دست می‌دهند. هرکس به کمک وسایل تولیدی‌ای که بر حسب تصادف در اختیار اوست و به خاطر مبادله‌ای که نیازهایش را برطرف می‌سازد، محصولات خود را تولید می‌کند. هیچکس نمی‌داند چه مقدار از کالایش به بازار راه خواهد یافت. چقدر از آن اصلاً مورد نیاز است. هیچکس نمی‌داند برای کالای خاصش تا چه حد نیاز واقعی موجود است. آیا مخارج را در خواهد آورد و اصولاً قادر به فروش آن خواهد بود؟ هرج و مرج بر تولید اجتماعی حکم فرماست.

ولی، تولید کالایی مانند هر شکل تولیدی دیگری دارای قوانین ذاتی و ویژه‌ای است که از آن جدا ناپذیرند. و این قوانین برغم هرج و مرج، در درون هرج و مرج و به وسیله‌ی آن، به اجرا در می‌آیند. آن‌ها در تنها شکل دائمی رابطه‌ی اجتماعی، یعنی در مبادله ظاهر می‌شوند و به مثابه قوانین اجباری رقابت، تأثیر خود را بر یکایک تولیدکنندگان اعمال می‌کنند. این قوانین در ابتدا برای خود تولیدکنندگان نیز ناشناخته هستند و باید به تدریج و در نتیجه‌ی تجربیات طولانی شناخته شوند. آن‌ها به مثابه قوانین طبیعی انعطاف‌ناپذیر این شکل تولید، بدون توجه به تولیدکنندگان و علیه آن‌ها، عمل می‌کنند. فرآورده بر فرآورنده فرمانروایی می‌کند.

در جامعه‌ی قرون وسطی، بخصوص در قرن‌های اولیه‌ی آن، تولید به طور عمده جهت مصرف شخصی انجام می‌گرفت و در درجه‌ی اول به مصرف تأمین نیازمندی‌های تولیدکننده و خانواده‌اش می‌رسید. در جایی که مناسبات متکی بر وابستگی‌های شخصی وجود داشت، مثل روستاها، تولید موجب ارضای نیازمندی‌های اربابان فئودال نیز می‌شد. بنابراین، در اینجا مبادله‌ای صورت نمی‌گرفت و به همین علت محصولات نیز خصلت کالایی بخود نمی‌گرفتند. خانواده‌ی دهقانی تقریباً هر چه لازم داشت از ابزار گرفته تا پوشاک و خوراک، خود تولید می‌کرد. تنها آن موقعی که قادر شد مازادی علاوه بر آنچه مورد نیاز افراد فامیل و سهم فئودال‌ها بود تولید کند، فقط در آن زمان کالا هم تولید کرد. این مازاد وقتی به میدان مبادله‌ی اجتماعی و به منظور فروش عرضه می‌شد، به کالا تبدیل می‌گشت.

درست است که پیشه‌وران شهری از همان ابتدا ناگزیر به تولید برای مبادله بودند، ولی، حتی آن‌ها هم بخش اعظم نیازمندی‌های خود را خود تأمین می‌کردند. آن‌ها صاحب باغ و مزارع کوچک بودند، احشام خود را به جنگل‌های عمومی می‌فرستادند، از این جنگل‌ها در عین حال چوب و وسیله‌ی سوخت خود را هم تأمین می‌کردند. زن‌ها نخ و پشم و غیره می‌ریسیدند. تولید به منظور مبادله - تولید کالایی - در دوران طفولیت بود. به همین علت، هم مبادله محدود بود و هم بازار، شیوه‌ی تولید هم ثابت بود. محلات و آبادی‌ها در مقابل نفوذ خارج بسته و در داخل متحد بودند: در روستا در "مارک" و در شهرها در اصناف.

ولی، همراه با توسعه‌ی تولید کالایی و به طور مشخص با پیدایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، قوانینی که قبل از آن در تولید کالایی مستتر بودند، آشکارتر و نیرومندتر وارد عمل شدند. پیوندهای قدیمی از هم

گسستند، مرزهای قدیم در هم شکسته شدند، تولیدکنندگان بیشتر و بیشتر به تولیدکنندگان مستقل و منزوی کالاها تبدیل شدند. فقدان برنامه و هرج و مرج در تولید اجتماعی نمایان گشت و هرچه بیشتر گسترش یافت. ولی، وسیله‌ی اصلی‌ای که شیوه‌ی سرمایه‌داری با کمک آن هرج و مرج تولید اجتماعی را گسترش می‌داد، چیزی درست متضاد با هرج و مرج بود: یعنی سازماندهی روزافزون تولید اجتماعی در یکایک بخش‌های تولید. به کمک این اهرم، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به ثبات صلح آمیز کهن خاتمه داد. این سازمان تولیدی در هر بخش از صنعت که وارد می‌شد، شیوه‌های دیگر تولید را در کنار خود تحمل نمی‌کرد. در آنجا که بر صنایع دستی مسلط گردید؛ پیشه‌وری را از بین برد. عرصه‌ی کار و کارگر به میدان جنگ تبدیل شد. کشفیات بزرگ جغرافیایی و به دنبال آن استعمار آن نواحی، بازار فروش را چند برابر و تحول صنایع دستی را به کارگاه تسریع کرد. نه تنها میان تولیدکنندگان محلی مبارزه درگرفت، بلکه، این مبارزات محلی به مبارزات ملی و جنگ‌های تجارتنی قرن‌های هفده و هجده تبدیل شد.

بالاخره، صنعت مدرن و ایجاد بازار جهانی، این مشاجرات را عالمگیر و در عین حال به طور بی‌سابقه‌ای زهرآگین و مهلک کرد. مساعد بودن شرایط طبیعی و یا مصنوعی برای تولید، اکنون در بودن یا نبودن یک یک سرمایه‌داران و همینطور کل صنایع و کشورها، نقشی حیاتی دارد. کسی که مغلوب می‌شود، بی‌رحمانه نابود می‌گردد. این همان مبارزه‌ی داروینی برای بقاست که اکنون، با خشونت بسیار شدیدتر، از طبیعت به جامعه‌ی انسانی انتقال داده شده است. شرایط بقا، که برای حیوانات امری طبیعی است، اکنون در عالی‌ترین مرحله‌ی تکامل بشر ظاهر گشته است. تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه‌داری، اکنون به شکل تخصم میان تشکیلات سازمان‌یافته‌ی تولید در تک تک کارخانه‌ها، از یک طرف، و

هرج و مرج تولید در مجموعه‌ی جامعه، در طرف دیگر، متبلور شده است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در چارچوب این دو نوع تضاد، که بدواً جزیی از ذات آن بوده‌اند، حرکت می‌کند. و بدون اینکه راه‌گزینی داشته باشد در "دایره‌ای منحوس"، که فوریه قبلاً کشف کرده بود، گیر کرده است. ولی، آنچه فوریه در زمان خود هنوز نمی‌توانست ببیند، این است که میدان دَوَران به تدریج تنگ‌تر شده، شکل حرکت آن بیشتر حلزونی بوده و ضرورتاً دارای یک نقطه‌ی انتهاست، مانند حرکت سیاره‌ها که در اثر تصادم با مرکز به انتها می‌رسند. یعنی، این نیروی کوبنده‌ی هرج و مرج در تولید است که توده‌های بزرگ انسانی را بیش از پیش تبدیل به پرولتاریا می‌کند و باز این توده‌های پرولتاریا هستند که سرانجام به هرج و مرج تولید خاتمه خواهند بخشید. این نیروی کوبنده‌ی هرج و مرج در تولید اجتماعی است که قابلیت تکامل بی‌نهایت ماشین‌های صنعت بزرگ را به امری اجباری تبدیل می‌سازد، بگونه‌ای که تک تک سرمایه‌داران صنعتی، بر اساس آن، ماشین‌های خود را بیش از پیش و به قیمت اضمحلالشان باید تکمیل کنند.

ولی، تکمیل ماشین به معنی زاید ساختن کار انسان است. اگر پیدایش و توسعه‌ی صنایع ماشینی به معنای بیکار شدن میلیون‌ها کارگر یدی به وسیله‌ی تعداد کمی کارگر ماشینی است، در آن صورت بهبود و مدرن کردن ماشین‌ها به معنای بیکار کردن بیش از پیش خودِ کارگران ماشین‌کار خواهد بود. و این به ایجاد تعداد کثیری کارگرانِ مزدبگیر منجر خواهد شد که، علاوه بر رفع نیازمندی سرمایه، یک ارتش ذخیره‌ی کامل صنعتی را تشکیل می‌دهند، همان طور که من در سال ۱۸۴۵ به آن اشاره کردم.^۱

۱- رجوع شود به وضع طبقه‌ی کارگر در انگلستان، انتشارات Sonnenschein & Co. ص ۸۴ (پاورقی از انگلس). همچنین رجوع شود به مجموعه آثارِ مارکس و انگلس، جلد ۴، ص ۳۸۴ (یادداشت پات‌فایندر)

هنگامی که صنعت با تمام قوای خود کار می‌کند، این کارگران مورد استفاده قرار می‌گیرند و زمانی که سقوط و بحران اجتناب‌ناپذیر فرا می‌رسد به کوچه و خیابان ریخته می‌شوند. ارتش ذخیره‌ی بیکاران، در مبارزه‌ی حیاتی علیه سرمایه، همانند وزنه‌ای است که به پای طبقه‌ی کارگر بسته شده باشد و از طرف دیگر نقش یک تنظیم‌کننده را برای پایین نگه داشتن دستمزدها در سطحی که مناسب با منافع سرمایه‌دارها باشد ایفا می‌کند. به قول مارکس، از این طریق است که صنعت ماشینی به نیرومندترین سلاح جنگی سرمایه علیه طبقه‌ی کارگر تبدیل می‌شود، ابزار کار دائماً وسایل معاش را از دست طبقه‌ی کارگر بیرون می‌کشد و محصول کار خودِ کارگران به سلاح سرکوبشان مبدل می‌شود. از این روست که اقتصادی کردن ابزار، از همان ابتدا، در عین حال به بی‌ملاحظه‌ترین اتلاف نیروی کار و دستبرد به شرایط عادی عملکرد کار منجر می‌شود. از این طریق صنعت ماشینی، این عظیم‌ترین وسیله برای کوتاه کردن زمان کار، به کامل‌ترین وسیله‌ای تبدیل می‌شود که با کمک آن بتوان تمام دوران حیات کارگر و خانواده‌اش را به زمانی برای کار در خدمت افزایش سرمایه مبدل ساخت. از این طریق است که کار بیش از حد عده‌ای، شرط بیکاری دیگران می‌شود و صنعت بزرگ، که تمام دنیا را به منظور شکار مصرف‌کننده زیر پا می‌گذارد، در کشور خود، میزان مصرف توده‌ها را تا مرز گرسنگی پایین می‌آورد و بدین وسیله بازار داخلی خود را نابود می‌سازد. "قانونی که همواره میزان بالنسبه اضافی جمعیت و یا ارتش ذخیره‌ی صنعتی را با میزان و نیروی انباشت سرمایه در تعادل نگه می‌دارد، کارگران را محکم‌تر از کوه‌های هفستوس^۱ که پرومته^۲ را با آن به صخره‌ها می‌خکوب کردند، اسیر سرمایه می‌کند. این قانون، شرایط انباشت سرمایه و انباشت فقر متناسب با آن را بوجود

1- Hephaestus

2- Prometheus

می‌آورد. انباشت ثروت در یک قطب در عین حال به معنای انباشت فقر، عذاب کار، جهل، خشونت، تحقیر روانی در قطب مقابل، یعنی در طرف طبقه‌ای است که محصول کار خود را به صورت سرمایه تولید می‌کند.^۱ و این انتظار که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تولید را به نحو دیگری تقسیم کند، به معنای این است که از الکترودهای یک باطری انتظار داشته باشیم که در حالی که به باطری وصل شده‌اند، آب اسیدی شده را تجزیه نکنند و در قطب مثبت هیدروژن و در قطب منفی اکسیژن ایجاد نشود.

ما دیدیم که چگونه قابلیت تکامل روزافزون ماشین‌های مدرن، بر اثر هرج و مرج تولید در جامعه، به یک قانون اجباری تبدیل می‌شود که بر اساس آن تک تک سرمایه‌داران صنعتی مجبور به تکمیل ماشین‌ها و رشد دایمی نیروهای تولیدی آن‌ها می‌شوند. توسعه‌ی زمینه‌های تولید، که گریزی از آن نیست، تحول یافته و برایش حکم یک قانون اجباری را پیدا کرده است. نیروی عظیم انبساط سرمایه‌ی مدرن، که قدرت انبساط گازها در مقایسه با آن ناچیز است، اکنون یک نیاز مبرم برای انبساط و توسعه‌ی کمی و کیفی تولید در نظرمان می‌آید، نیازی که هرگونه مقاومت را به باد تمسخر می‌گیرد؛ مقاومتی که به وسیله‌ی مصرف، فروش و بازارهای متعلق به محصولات صنعت مدرن بوجود می‌آید. ولی، ظرفیت توسعه‌ی بازارها، هم در گستردگی و هم در فشردگی، در وهله‌ی اول تابع قوانینی است که با انرژی کمتری کار می‌کنند. توسعه‌ی بازارها قادر نیست با توسعه‌ی تولید همگام شود. بنابراین، تصادم اجتناب‌ناپذیری حادث می‌شود، که چون تا زمانی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را متلاشی نساخته قادر به ارائه‌ی راه‌حلی نیست، این تصادمات از بین نمی‌روند، بلکه متناوباً بروز می‌کنند.

۱- کارل مارکس، کاپیتال، جلد اول، نشر وینتیج Vintage Books، نیویورک، سال ۱۹۷۷، ص ۷۹۹ (یادداشت پات‌فایندر).

سرمایه‌داری "دایره‌ی منحوس" دیگری را بار آورده است. در واقع از سال ۱۸۲۵، که اولین بحران عمومی به وجود آمد، تقریباً هر ده سال یکبار تمام دنیای صنعتی و تجاری - تولید و مبادله‌ی تمام مردمان متمدن و وابستگان آنها که کم و بیش به دنیای بربریت تعلق دارند - دچار اختلال شده است. تجارت را کد می‌ماند. بازارها مملو از کالا و محصولات انباشته می‌شود - بسیار انبوه اما بدون فروش - پول نقد نامرئی می‌شود، اعتبارات محو می‌شوند، کارخانه‌ها بسته، انبوه کارگران نیازمند وسایل امرار معاش می‌شوند - آنهم به این دلیل که وسایل امرار معاش را به مقدار خیلی خیلی زیادی تولید کرده‌اند - یک ورشکستگی به دنبال ورشکستگی دیگر فرا می‌رسد؛ و یک ضبط اموال به دنبال ضبط اموال دیگر تحمیل می‌شود. رکود اقتصادی سال‌ها به طول می‌انجامد. مقدار زیادی از نیروهای تولیدی و تولیدات به هدر می‌روند و نابود می‌شوند. تا اینکه کالاهای انباشته شده با تقلیل کم و بیش ارزش خود به تدریج غربال می‌شوند و کار تولید و مبادله، آهسته آهسته، مجدداً به حرکت درمی‌آید. آهنگ حرکت به تدریج سرعت می‌گیرد. یورتمه می‌رود و یورتمه‌ی صنعتی به چهار نعل منتهی می‌شود و این تا مرحله‌ی تاخت و تاز افسارگسیخته و اوج کامل صنعتی، تجاری، اعتباری و سوداگری رشد می‌یابد تا سرانجام بعد از گردن‌شکننده‌ترین جهش‌ها مجدداً در خندق بحران سقوط کند. تمام این جریان دوباره و دوباره تکرار می‌شود. از سال ۱۸۲۵ تاکنون پنج بار این جریان اتفاق افتاده و در حال حاضر (۱۸۷۷) برای ششمین بار درگیرش هستیم. خصلت این بحران‌ها آنچنان دقیق متبلور می‌شود که تأییدی است بر اینکه وقتی فوریه عنوان "بحران ناشی از کثرت" را برای اولین بحران انتخاب کرد، در واقع، خصلت تمام این بحران‌ها را مشخص نمود.

در تمام این بحران‌ها، تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب سرمایه‌داری به یک انفجار سهمناک منتهی می‌شود. گردش کالا برای مدتی متوقف می‌شود. عامل این گردش، یعنی پول، به مانعی در راه گردش کالاها تبدیل می‌شود. تمام قوانین تولید و گردش کالایی وارونه می‌شوند. تضاد اقتصادی به اوج خود می‌رسد. شیوه‌ی تولید علیه شیوه‌ی مبادله عصیان کرده است.

این واقعیت که سازمان اجتماعی تولید در کارخانه‌ها تا آن مرحله تکامل یافته است که دیگر نمی‌تواند با هرج و مرج تولید در اجتماع سازگار باشد، هرج و مرجی که دوشادوش آن حرکت می‌کند و بر آن سلطه دارد، این واقعیت برای خود سرمایه‌دار از طریق تمرکز شدید سرمایه ملموس می‌شود که در دوره‌های بحرانی از طریق نابودی بسیاری از سرمایه‌داران بزرگ و تعداد بیشتری از سرمایه‌داران کوچک صورت می‌پذیرد. مجموعه‌ی دستگاه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، زیر فشار نیروهای مولده‌ای که خود به وجود آورده است، از پای درمی‌آید و دیگر قادر نیست مجموعه‌ی این وسایل تولید را به سرمایه تبدیل کند. وسایل تولید، بایر و بی‌استفاده می‌مانند و درست به همین دلیل است که ارتش ذخیره‌ی صنعتی هم باید بی‌استفاده و بایر بماند. ابزار تولید، وسایل معاش، کارگران آماده به کار، یعنی تمام عناصر تولید و ثروت عمومی به حد وفور موجودند. ولی، به قول فوریه، "وفور منشأ فقر و محنت می‌شود". زیرا، درست همین وفور است که مانع تبدیل وسایل تولید و معاش به سرمایه می‌شود. چون ابزار تولید نمی‌توانند در جامعه‌ی سرمایه‌داری به کار انداخته شوند، مگر اینکه قبلاً متحول شده و به سرمایه، یعنی به وسیله‌ی استثمار نیروی کار انسان تبدیل شده باشند. ضرورت تبدیل ابزار تولید و وسایل معاش به سرمایه، مانند شبی میان وسایل تولید و کارگران قرار

گرفته است. این تنها مانعی است که بر سر راه گردهم آمدن اهرم‌های مادی و انسانی فرآیند تولید قرار می‌گیرد، تنها همین مانع است که بکار افتادنِ وسایل تولید را قدغن می‌کند و نمی‌گذارد کارگران شاغل شوند و زندگی کنند. بنابراین، از یک طرف عدم توانایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در اداره‌ی این نیروهای مولده به اثبات می‌رسد و از طرف دیگر خودِ نیروهای مولده با قدرت هرچه بیشتر در جهت از بین بردن تضاد، رهایی خود از صفت سرمایه بودن و قبول واقعی خصلت اجتماعی بودنِ خود، حرکت می‌کنند.

همین عصیانِ نیروهای مولده‌ی شدیداً رشدیابنده، علیه صفت سرمایه‌ای بودن خود، همین جبر روزافزونشان در قبولاندن طبیعت اجتماعی خویش است که طبقه‌ی سرمایه‌دار را وادار می‌سازد هرچه بیشتر و تا آنجا که اصولاً در چارچوب شرایط سرمایه‌داری امکان‌پذیر است با آنها به مثابه نیروهای مولده‌ی اجتماعی رفتار کند. هم دوره‌ی رشد سریع صنعتی با تورم نامحدود اعتباراتش و هم خود بحرانی که از تلاشی پایه‌های سرمایه‌داری ناشی می‌شود، به ایجاد آن شکلی از اجتماعی شدن وسایل عظیم تولید منتهی می‌گردد که ما آنها را در اشکال گوناگون شرکت‌های سهامی مشاهده می‌کنیم. بسیاری از وسایل تولید و حمل و نقل مانند راه‌آهن، از همان ابتدا آنچنان عظیم هستند که هیچ شکل دیگری از استثمار سرمایه‌داری را نمی‌توانند شامل گردند. در مرحله‌ی معینی از تکامل، حتی این شکل نیز دیگر کافی نخواهد بود. تولیدکنندگان بزرگ داخلی در یک بخش از صنایع با یکدیگر در یک "تراست"^۱ متحد می‌شوند، اتحادی که هدفش تنظیم و کنترل امور تولید است. آنها حجم کل تولید را تعیین، آن را میان خود تقسیم می‌کنند و از این طریق قیمت

فروش را که از قبل تعیین کرده‌اند تحمیل می‌کنند. ولی، از آنجا که این تراست‌ها غالباً در اولین کسادی بازار از هم می‌پاشند، درست به همین دلیل، اجتماعی شدن متمرکزتری را باعث می‌گردند. مجموعه‌ی یک بخش تولید به یک شرکت سهامی بزرگ تبدیل می‌شود و رقابت داخلی جای خود را به انحصار داخلی چنین شرکتی واگذار می‌کند. این جریان در سال ۱۸۹۰ در مورد تولید قلیا در انگلستان رخ داد و اکنون پس از آمیزش هر ۴۸ کارخانه‌ی بزرگ به وسیله‌ی یک شرکت با مدیریت واحد و سرمایه‌ی شش میلیون لیره‌ی استرلینگ اداره می‌شود.

در تراست‌ها رقابت آزاد با نقیض کاملش یعنی انحصار جایگزین می‌شود و تولید بدون نقشه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری در مقابل تولید بانقشه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی، که دارد یورش می‌آورد، تسلیم می‌شود. البته، این فرآیند هنوز به سود و صرفه‌ی سرمایه‌داران است. ولی، در اینجا استثمار چنان محسوس می‌شود که ناگزیر باید درهم شکسته شود. هیچ ملتی حاضر به تحمل تولیدی که تراست‌ها هدایت‌کننده‌ی آنند و تحمل استثمار بی‌پرده‌ی همه‌ی مردم توسط باند کوچکی از سوداگران سهام نخواهد بود.

به هر حال چه با تراست و چه بدون تراست، سرانجام نماینده‌ی رسمی جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی دولت، باید هدایت امور را برعهده بگیرد.*

* می‌گویم باید. زیرا فقط در صورتی که شرکت‌های سهامی دیگر واقعاً قادر به اداره‌ی وسایل تولید و حمل و نقل نباشند و دولتی کردن این وسایل از نظر اقتصادی اجتناب‌ناپذیر شود، تنها در این صورت - حتی اگر این کار به دست دولت امروزی انجام گیرد - این دولتی کردن به معنای یک پیشرفت اقتصادی و نیل به یک مرحله‌ی جدید جهت تصاحب کلیه نیروهای مولده از طرف جامعه خواهد بود. ولی، اخیراً، از زمانی که بیسمارک به دولتی کردن پرداخته است، یک نوع سوسیالیسم بدلی ظهور کرده که اینجا و آنجا به شیوه‌ای چاپلوسانه هرگونه دولتی کردن و حتی دولتی کردن بیسمارک را، بدون پروا، سوسیالیستی می‌نامد. البته، اگر دولتی کردن تنها کو سوسیالیستی می‌بود، ناپلئون و مِتِرنیخ (Metternich) نیز باید از پایه‌گذاران سوسیالیسم به شمار می‌رفتند. زمانی که دولت بلژیک به علل کاملاً عادی سیاسی و مالی رأساً راه‌آهن‌های اصلی پروس را دولتی کرد، تنها برای آنکه بتواند آن‌ها را به منظور جنگ احتمالی

این ضرورت برای دولتی کردن ابتدا در مورد مؤسسات بزرگ ارتباطی پیش می‌آید، مانند پست، تلگراف و راه‌آهن.

اگر بحران‌ها عدم توانایی بورژوازی را در ادامه‌ی اداره‌ی نیروهای مولده‌ی جدید آشکار می‌سازند، به همین صورت تبدیل مؤسسات بزرگ تولید و ارتباطات به شرکت‌های سهامی و تراست‌ها و مالکیت دولتی هم عدم نیاز به بورژوازی را جهت انجام امور مربوطه نشان می‌دهد. در این مرحله، تمام وظایف اجتماعی سرمایه‌داران را کارمندان حقوق‌بگیر انجام می‌دهند. سرمایه‌داران دیگر هیچگونه فعالیت اجتماعی ندارند، جز بجیب زدن بهره، سفته‌بازی و قمار در بازارهای بورس، جایی که سرمایه‌داران مختلف سرمایه‌ی یکدیگر را غارت می‌کنند. همانطور که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در ابتدا کارگران را کنار زد، اکنون سرمایه‌داران را طرد می‌کند و آن‌ها را درست مانند کارگران، اگر چه هنوز در ابتدا نه به صورت سپاه ذخیره‌ی صنعتی، به بخش زاید جمعیت کشور تبدیل می‌کند.

ولی، صفت سرمایه‌ای نیروهای مولده را نه تبدیلمان به شرکت‌های سهامی و تراست‌ها از بین می‌برد و نه مالکیت دولتی. این مسأله در مورد تشکیل شرکت‌های سهامی و تراست‌ها کاملاً روشن است. دولت جدید هم باز فقط سازمانی است که جامعه‌ی بورژوازی جهت حفظ شرایط عمومی خارجی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ایجاد می‌کند تا در برابر تجاوزات کارگران و همچنین فرد فرد سرمایه‌داران از خود دفاع کند. دولت جدید، به

→

به‌نحو بهتری آماده ساخته و مورد استفاده قرار دهد و کارمندان راه‌آهن را به صورت حیوان‌های رأی‌دهنده‌ی دولت تربیت کند و به خصوص یک منبع درآمد جدید و مستقل از تصمیمات مجلس برای خود ایجاد نماید. تمام این‌ها نه مستقیم و نه غیرمستقیم، نه آگاهانه و نه غیرآگاهانه، به هیچوجه اقدامات سوسیالیستی نبوده‌اند. در اینصورت تجارت دریایی سلطنتی، کارخانه‌ی چینی‌سازی دریایی و حتی خیاطخانه‌های هنگ‌های نظامی و یا حتی فاحشه‌خانه‌هایی را که در زمان فردریش ویلهلم سوم در سال‌های سی، رندی به طور کاملاً جدی پیشنهاد کرده بود دولتی شوند، می‌باید مؤسسات سوسیالیستی بنامیم. (یادداشت از انگلس)

هر شکلی که باشد، ذاتاً یک ماشین سرمایه‌داری است. یعنی دولت سرمایه‌داران و مظهر ایده‌آل کل سرمایه‌ی ملی است. هر قدر دولتِ مدرن نیروهای مولده‌ی بیشتری به مالکیت خود در آورد، به همان اندازه به سرمایه‌دار کل و واقعی تبدیل گشته و تعداد بیشتری از مردم را استثمار می‌کند. کارگران همچنان مزدبگیر، یعنی پرولتاریا، باقی می‌مانند. مناسبات سرمایه‌داری دست نمی‌خورد، بلکه به اوج خود می‌رسد. منتها وقتی به اوج خود رسید، بر ضدش تبدیل می‌شود. مالکیت دولتی نیروهای مولده، راه حل این تضاد نیست. ولی، درونش امکانات تکنیکی‌ای نهفته‌اند که عناصر آن راه حل را تشکیل می‌دهند.

تنها راه یافتن چنین راه حلی، قبول این واقعیت است که نیروهای مولده طبیعی اجتماعی پیدا کرده‌اند و اینکه شیوه‌ی تولید و تصاحب و مبادله با این خصلت اجتماعی و سایل تولید هماهنگ گردند. و این تنها در صورتی امکان‌پذیر است که جامعه علناً و مستقیماً کلیه نیروهای تولیدی را، که از تمام کنترل‌ها بجز از کنترل کل جامعه خارج شده‌اند، به مالکیت خود درآورد. از این طریق، خصلت اجتماعی و سایل تولید و تولیدات، که امروز علیه خود تولیدکنندگان در حرکت است و شیوه‌ی تولید و مبادله را به طور متناوب دچار اختلال می‌سازد و به صورت قهرآمیز و مخرب، مانند یک قانون طبیعی کور، راه را برای خود باز می‌کند، با آگاهی کامل، توسط تولیدکنندگان مورد استفاده قرار خواهد گرفت و از یک عامل مخرب و ایجادکننده‌ی اختلال‌های متناوب به عظیم‌ترین اهرم تولید تبدیل خواهد شد.

نیروهای فعال اجتماعی درست مانند نیروهای طبیعت عمل می‌کنند، تا زمانی که آن‌ها را نشناخته و به حساب نیاورده‌ایم، کور، قهرآمیز و مخرب هستند. ولی، به مجرد اینکه آن‌ها را شناختیم و عملکردشان، جهت و

تأثیراتشان را فهمیدیم، دیگر تنها به عهده‌ی ماست که بیش از پیش آن‌ها را مطیع اراده‌ی خود سازیم و به کمک آن‌ها به هدف‌های خود نایل آییم. و این به ویژه در مورد نیروهای مولد عظیم امروزی صادق است. اما، مادام که لجوجانه از شناخت طبیعت و خصلت نیروهای مولده امتناع می‌ورزیم - و این شناخت ما به ضرر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و مدافعینش تمام خواهد شد - آن موقع به طوری که قبلاً به تفصیل شرح دادیم، این نیروها برغم ما و علیه ما عمل می‌نمایند و بر ما حکومت می‌کنند.

ولی، به محض درک طبیعتشان، این نیروها می‌توانند در دست تولیدکنندگانی که باهم کار می‌کنند از اربابانِ شیطانی به خدمتگذاران مطیع تبدیل شوند. این تفاوت مانند تفاوت میان نیروی برقی است که از رعد و برق به مثابه قدرت مخربی بروز کند و نیروی برق مهار شده‌ای است که به منظور تلگراف و نور مورد استفاده قرار می‌گیرد. و یا مانند تفاوت شعله‌های حریق با آتشی است که در خدمت انسان قرار دارد. با چنین برخوردی به نیروهای مولده‌ی کنونی، یعنی برخورد بر پایه‌ی شناخت طبیعت آن‌ها، هرج و مرج در تولید جای خود را به تولیدی با نقشه و برنامه‌ی اجتماعی می‌دهد که بر اساس نیازمندی‌های مجموعه‌ی جامعه و تک تک افراد تنظیم شده است. بدین وسیله شیوه‌ی تصاحب سرمایه‌داری که در آن تولید، ابتدا تولیدکنندگان و سپس خود تصاحب‌کنندگان را به برده تبدیل می‌کند، جای خود را به شیوه‌ای از تصاحب تولیدات می‌دهد که بر طبیعت خودِ وسایل تولیدی جدید منطبق است: یعنی از یک سو تصاحبِ مستقیم اجتماعی، به مثابه وسیله‌ای جهت حفظ و توسعه‌ی تولید، و از سوی دیگر، تصاحب مستقیم فردی به منزله‌ی وسیله‌ی تأمین معاش و ایجاد شادی و لذت.

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با تبدیل بیش از پیش اکثریت مردم به

پرولتاریا، نیرویی را بوجود می‌آورد که ناگزیر برای جلوگیری از انهدام خودش مجبور است انقلاب را متحقق سازد. این شیوه‌ی تولید با تبدیل هرچه بیشتر ابزار بزرگ تولید، که قبلاً اجتماعی شده‌اند، به مالکیت دولتی، خود راه انجام دگرگونی را نشان می‌دهد. پرولتاریا نیروی سیاسی را به دست خود می‌گیرد و ابزار تولید را به مالکیت دولت درمی‌آورد.

اما، از این طریق پرولتاریا خود را به عنوان طبقه و همراه با خود همه‌ی تفاوت‌ها و تضادهای طبقاتی و همچنین دولت را به عنوان دولت از بین می‌برد. جامعه‌ای که تا این زمان بر اساس تضادهای طبقاتی حرکت می‌کرد، به دولت، یعنی، به سازمان طبقه‌ی استثمارکننده در آن زمان مشخص، نیاز داشت. سازمانی که بتواند به وسیله‌ی آن مانع از هرگونه دخالت خارجی در نحوه‌ی تولید شود و، به طور مشخص، سرکوب قهرآمیز طبقه‌ی استثمار شونده را، که در آن شرایط شیوه‌ی تولید تحت ستم بودند، برای طبقه‌ی استثمارکننده‌ی آن زمان تضمین کند (برده‌داری، ارباب و رعیتی و کار مزدبگیری). دولت نماینده‌ی رسمی تمام جامعه و تجمع آن در یک سازمان مدنی بود. ولی، تنها تا حدی که متعلق به آن طبقه‌ای بود که خود در آن زمان نمایندگی تمام جامعه را داشت: در عهد باستان دولت شهروندان برده‌دار، در قرون وسطی دولت اربابان فئودال و در زمان ما دولت بورژوازی. زمانی که بالاخره دولت نماینده‌ی واقعی تمام جامعه شود، آن موقع وجودش زاید می‌شود. به محض اینکه دیگر طبقه‌ای برای سرکوب شدن در جامعه موجود نباشد، به محض اینکه همراه با سلطه‌ی طبقاتی، مبارزه‌ی انفرادی برای ادامه‌ی حیات، متکی بر هرج و مرج فعلی در تولید و تصادمات و تجاوزات ناشی از آن از بین بروند، دیگر چیزی برای سرکوب وجود نخواهد داشت که وجود یک دستگاه سرکوب‌کننده، یعنی دولت را، ضروری سازد. اولین اقدامی که با انجامش

دولت نماینده‌ی واقعی تمام جامعه می‌شود - یعنی تصاحب وسایل تولید از طرف تمام جامعه - در عین حال، آخرین اقدام مستقلی است که به نام دولت انجام خواهد گرفت. دخالت نیروی دولتی در روابط اجتماعی به تدریج در بخش‌های مختلف زاید می‌شود و سپس خودبخود از بین خواهد رفت. حکومت بر افراد جای خود را به اداره‌ی امور و رهبری فرآیند تولید می‌دهد. دولت "ملغی" نمی‌شود، بلکه، زوال می‌پذیرد. بر این مبنا، می‌توان عبارت "دولت آزاد" را چه از نظر حقانیتش برای آنکه هر از گاهی برای تبلیغات بکار رود و چه از نظر ضعف کامل علمی‌اش سنجید. همین ارزیابی را باید در مورد خواست به اصطلاح آنارشیست‌ها نیز بکار برد، که الغای فوری دولت را می‌طلبند.

اینکه مجموعه‌ی وسایل تولید را جامعه در تصاحب خود درآورد، از همان زمان پیدایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری غالباً به عنوان آرمانی برای آینده، کم و بیش مبهم، رؤیای افراد و همچنین فرقه‌های مختلف بوده است. ولی این آرمان تنها زمانی می‌توانست ممکن و از نظر تاریخی ضروری شود که شرایط عینی برای تحققش آماده شده باشد. مانند هر پیشرفت اجتماعی دیگر، تصاحب وسایل تولید توسط تمام جامعه تنها با فهمیدن این مهم که وجود طبقات در جامعه با عدالت و برابری و غیره در تضاد می‌باشد و تنها با اراده به حذف این طبقات امکان‌پذیر نیست. بلکه، این آرمان تنها در صورت وجود شرایط معین اقتصادی نوین قابل تحقق است. تقسیم جامعه به طبقات استثمارکننده و استثمارشونده، به حاکم و محکوم، نتیجه‌ی ضروری رشد نازل تولید در دوران گذشته بود. مادامی که مجموعه‌ی کار اجتماعی منجر به تولید مقدار محصولی می‌شود که فقط کمی بیش از حداقل مایحتاج همه برای زندگی است، یعنی تا زمانی که وقت همه و یا تقریباً اکثریت اعضای جامعه صرف کار کردن می‌شود؛ تا آن زمان، جامعه

ناگزیر به طبقات تقسیم می‌شود. در کنار اکثریت بزرگی که چیزی جز برده‌های زنجیر شده به رنج و کار نیستند، طبقه‌ای بوجود می‌آید که آزاد از کار مستقیم تولیدی، امور مشترک جامعه را اداره می‌کند: یعنی تقسیم کار، انجام امور دولتی، دادگستری، علمی، هنری و غیره. بنابراین، قانون تقسیم کار است که اساس تقسیم طبقاتی جامعه را تشکیل می‌دهد. ولی این مانع از آن نیست که تقسیم طبقاتی از راه زور و تعدی و غارت، حيله و مکر اعمال شود. این مانع از آن نیست که طبقه‌ی حاکم، پس از رسیدن به زمامداری، حاکمیت خود را به زیان طبقه‌ی کارگر تحکیم کند و رهبری اجتماعی‌اش را برای تشدید استثمار توده‌ها بکار برد.

ولی، اگر طبق آنچه شرح داده شد، تقسیم طبقاتی جامعه از نظر تاریخی حقانیت دارد، باید اضافه کرد که این حقانیت تنها برای یک زمان معین و شرایط اجتماعی خاصی قابل توجیه است. ضعف تولید، پایه‌ی این حقانیت بود که با شکوفایی کامل نیروهای مولد مدرن زدوده خواهد شد. در واقع، حذف طبقات اجتماعی مشروط به فرارسیدن مرحله‌ای خاص از تکامل تاریخی است؛ مرحله‌ای که نه تنها وجود این یا آن طبقه‌ی حاکم مشخص، بلکه، اصولاً وجود هر نوع طبقه‌ی حاکم، یعنی وجود خود تفاوت‌های طبقاتی، با روح زمان مغایر و کهنه شده باشد. بنابراین، شرط حذف طبقات اجتماعی، فرارسیدن مرحله‌ای عالی از تکامل تولید است که در آن تصاحب وسایل تولید و تولیدات و همراه با آن حاکمیت سیاسی، انحصار فرهنگی و رهبری فکری به وسیله‌ی یک طبقه اجتماعی خاص نه تنها زاید، بلکه، همچنین از نظر اقتصادی، سیاسی و فکری نیز به مانعی برای رشد تبدیل شده باشد.

ما اکنون به همین مرحله وارد شده‌ایم. ورشکستگی سیاسی و معنوی بورژوازی دیگر برای خود او هم پوشیده نیست. و ورشکستگی

اقتصادی‌اش به طور منظم هر ده سال یکبار تکرار می‌شود. جامعه در هر بحران تحت فشار خفه‌کننده‌ی نیروهای مولد و محصولاتی که تولید کرده است قرار می‌گیرد، محصولاتی که نمی‌تواند از آن‌ها استفاده کند و لاجرم مبهوت با این تضاد مسخره مواجه می‌شود که تولیدکنندگان از مصرف محرومند، زیرا، مصرف‌کننده وجود ندارد. نیروی انبساط و سایل تولید، زنجیرهایی را که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها بسته است از هم می‌گسلد. رهایی و سایل تولید از این بندها تنها شرط تکامل مستدام و رشد همواره سریع‌تر نیروهای مولد و، همراه با آن، افزایش عملاً نامحدود تولید است. ولی، این همه‌ی قضیه نیست. تصاحب اجتماعی و سایل تولید نه تنها موانع مصنوعی موجود در مقابل تولید را از بین می‌برد، بلکه، همچنین از حیف و میل و انهدام نیروهای مولد و تولیدات نیز که اجباراً در شرایط کنونی همراه تولید هستند و در بحران‌ها به نقطه اوج می‌رسند، جلوگیری می‌کند. علاوه بر این، از طریق حذف مصارف تجملی و کلان‌بی‌رویه و چشمگیر طبقات حاکمه و نمایندگان سیاسی آن‌ها مقدار عظیمی از وسایل تولید و محصولات را برای همه‌ی مردم آزاد می‌کند و ارزانی می‌دارد. اکنون برای اولین بار امکان تأمین شرایط مناسب زندگی برای همه‌ی اعضای جامعه بوجود آمده است و واقعاً حی و حاضر است؛ آنهم از طریق تولید اجتماعی‌ای که نه تنها از نظر مادی کافی است و روز به روز غنی‌تر می‌شود، بلکه، همچنین امکان آموزش کامل و آزاد و پرورش استعدادهای جسمی و فکری همه‌ی مردم را تضمین می‌کند.*

* با چند عدد می‌توان تصویری از رشد عظیم وسایل جدید تولید را، حتی تحت فشار سرمایه‌داری، بدست آورد. طبق محاسبات گیفن (Giffen) مجموع ثروت بریتانیای کبیر و ایرلند با اعداد گرد شده چنین است:

۱۸۱۴	۲۲۰۰ میلیون لیره‌ی استرلینگ یا [۴۴ میلیارد مارک]
۱۸۶۵	۶۱۰۰ میلیون لیره‌ی استرلینگ یا [۱۲۲ میلیارد مارک]
۱۸۷۵	۸۵۰۰ میلیون لیره‌ی استرلینگ یا [۱۷۰ میلیارد مارک]

با تصاحب وسایل تولید توسط جامعه، تولید کالایی و در نتیجه حاکمیت تولید بر تولیدکنندگان از بین می‌رود. هرج و مرج در تولید اجتماعی جای خود را به سازماندهی بانقشه می‌دهد. تنازع برای بقای فردی به پایان می‌رسد. به یک معنی، انسان در این مرحله برای نخستین بار به طور قطعی عالم حیوانی را ترک می‌کند و از شرایط زندگی حیوانی به شرایط زندگی واقعاً انسانی گام می‌نهد. محیطی که شرایط زندگی انسان‌ها را تشکیل می‌داد و تاکنون بر آن‌ها حکومت می‌کرد، اکنون تحت کنترل و حاکمیت انسان‌ها در می‌آید، انسان‌هایی که برای نخستین بار اربابان واقعی و آگاه طبیعت شده‌اند، زیرا، برای نخستین بار سلطان سازمان اجتماعی شده‌اند. قوانین فعالیت‌های اجتماعی، که تاکنون به عنوان قوانین بیگانه‌ی طبیعت در مقابل انسان قرار داشتند و بر وی حکومت می‌کردند، در این زمان با آگاهی و شناخت کامل به وسیله‌ی انسان بکار برده می‌شوند و در نتیجه تحت سلطه‌اش در می‌آیند. سازمان اجتماعی خود انسان‌ها که تاکنون به مثابه یک امر تحمیل شده از طرف طبیعت و تاریخ رو در رویش قرار داشت، اکنون تحت کنترل خودش در می‌آید. نیروهای عینی و بیگانه که تا به حال حاکم بر تاریخ بودند، در کنترل خود انسان‌ها قرار می‌گیرند. از این زمان به بعد، انسان با آگاهی کامل سازنده‌ی تاریخ خویش می‌شود. از این زمان به بعد، اهرم‌های اجتماعی‌ای که انسان‌ها به حرکت در می‌آورند به طور عمده و به مقیاس روزافزونی نتایجی را که خود انسان مایل است، ببار خواهند آورد. این ارتقای بشر از اقلیم نیاز به اقلیم آزادی خواهد بود.

→

به عنوان مثالی از آنچه مربوط به تخریب وسایل تولید و تولیدات است، بنا بر محاسبات دومین کنگره‌ی صنایع آلمانی در ۲۱ فوریه ۱۸۷۸، مجموعه‌ی ضرر صنایع آهن آلمان در بحران اخیر به تنهایی بالغ بر ۲۳ میلیون لیره‌ی استرلینگ (یا ۴۵۵ میلیون مارک) می‌باشد. (یادداشت از انگلس)

در خاتمه، فرآیند تکاملی ای را که شرح دادیم خلاصه می‌کنیم:

۱- جامعه‌ی قرون وسطی - یعنی تولید فردی کوچک. وسایل تولید برای مصرف فردی تهیه شده‌اند و از این رو ابتدایی، محقر و کم‌حاصل‌اند. تولید برای مصرف مستقیم خود تولیدکنندگان یا اربابان فئودال آن‌هاست. تنها آنجا که میزان تولید بیش از این مصرف باشد، مازاد تولید جهت فروش عرضه می‌شود و مورد داد و ستد قرار می‌گیرد: یعنی تولید کالایی در مراحل اولیه‌ی خود قرار دارد. ولی، جامعه در همین مرحله نیز هرج و مرج تولید اجتماعی را در نطفه دارد.

۲- انقلاب سرمایه‌داری - دگر دیسی صنعت، ابتدا از طریق تعاون ساده و کارگاه. تمرکز وسایل تولید، که تا آن موقع پراکنده بودند، در کارگاه‌های بزرگ. و همراه با آن، تبدیل وسایل تولید فردی به وسایل تولید اجتماعی - تبدیلی که در مجموع بر شکل مبادله تأثیر نمی‌گذارد. آشکال پیشین تصاحب به قوت خود باقی می‌مانند. سرمایه در صحنه ظاهر می‌شود. به عنوان صاحب وسایل تولید، محصولات را نیز به تصاحب خویش درمی‌آورد و آن‌ها را به کالا تبدیل می‌کند. تولید دیگر یک عمل اجتماعی شده است. مبادله، و همراه با آن تصاحب، یک عمل فردی باقی می‌ماند، که افراد مجزا از هم انجام می‌دهند: محصولات به روش اجتماعی تولید می‌شوند، ولی سرمایه‌داران آن‌ها را به شکل انفرادی تصاحب می‌کنند: تضادی اساسی که منشأ همه‌ی تضادهایی است که محمل حرکت جامعه‌ی امروزی هستند و صنعت مدرن بر ملاکننده‌ی همه‌ی آن‌هاست.

الف- جدا شدن تولیدکننده از وسایل تولید. محکوم کردن کارگران به یک عمر کار دستمزددبگیری. تضاد میان پرولتاریا و بورژوازی.

ب- سلطه‌ی رشدیابنده و کارآیی روزافزون قوانینی که تولید کالایی را کنترل می‌کنند. رقابت عنان‌گسیخته. تضاد میان سازمان اجتماعی شده در یک

کارخانه و هرج و مرج اجتماعی در مجموعه‌ی تولید.

ج - از یکسو تکامل صنعت ماشینی که برای کارخانه‌دار، بر اساس رقابت، به صورت حکم اجباری در آمده و به معنای اخراج هرچه بیشتر کارگران است: سپاه ذخیره‌ی صنعتی. از سوی دیگر، توسعه‌ی نامحدود تولید که آن نیز برای کارخانه‌دار، بر پایه رقابت، به یک قانون اجباری تبدیل می‌شود. گسترش بی‌سابقه‌ی نیروهای مولد از هر دو سو، مازاد عرضه نسبت به تقاضا، تولید اضافی، اشباع بازارها، بحران‌های ده‌ساله، دایره‌ی منحوس: در یک طرف وسایل تولید و محصولات مازاد و در طرف دیگر کارگران بیکار مازاد و بی‌معاش. ولی این دو اهرم تولید و رفاه اجتماعی نمی‌توانند با یکدیگر تلفیق شوند. زیرا، شکل سرمایه‌داری تولید مانع فعالیت نیروهای مولد و گردش محصولات است. مگر اینکه، نیروهای مولد و محصولات به سرمایه تبدیل شده باشند: در حالی که خود فراوانی فوق‌العاده‌ی آن‌ها مانع تبدیلهشان به سرمایه می‌شود. تضاد تا حد جنون رشد یافته است. شیوه‌ی تولید علیه شکل مبادله قیام می‌کند. بورژوازی محکوم شده است: زیرا، دیگر از اداره‌ی نیروهای مولد اجتماعی خودش عاجز است.

د - خود سرمایه‌داران مجبور می‌شوند تا حدی خصلت اجتماعی نیروهای مولد را قبول کنند. تصاحب مؤسسات عظیم تولیدی و ارتباطی، ابتدا توسط شرکت‌های سهامی، سپس به وسیله‌ی تراست‌ها و بالاخره دولت. بورژوازی نشان داده است که طبقه‌ی زایدی است. اکنون مجموعه‌ی وظایف اجتماعی آن را کارمندان حقوق‌بگیر انجام می‌دهند.

۳ - انقلاب پرولتری - حل تضادها: پرولتاریا قدرت اجتماعی را در دست می‌گیرد و با کمک آن وسایل اجتماعی را که کنترلشان از دست بورژوازی دارند خارج می‌شوند به مالکیت اجتماعی مبدل می‌سازد.

پرولتاریا وسایل تولید را با این اقدام از صفت سرمایه‌داری گذشته‌ی آن آزاد می‌کند و به خصلت اجتماعی شده‌ی آن آزادی کامل می‌بخشد تا عرض وجود کند. از این پس، تولید اجتماعی بر اساس برنامه‌ی از قبل تعیین شده امکان‌پذیر می‌شود. رشد و توسعه‌ی تولید، از این پس، وجود طبقات را به امری منسوخ تبدیل می‌کند. به همان نسبت که هرج و مرج در تولید اجتماعی ناپدید می‌شود، قدرت سیاسی دولت نیز زوال می‌یابد. انسان، که بالاخره حاکم بر زندگی اجتماعی خود شده است، در عین حال، از این طریق سلطان طبیعت و سرور خود - یعنی آزاد - می‌شود.

به ثمر رساندن این عمل‌رهای بخش عالمگیر، رسالت تاریخی پرولتاریای مدرن است. شناخت شرایط تاریخی و همراه با آن شناخت ماهیت این مبارزه‌ی رهای بخش و آگاهی کامل بخشیدن به طبقات استثمارشونده‌ی امروز در خصوص شرایط حساس و مفهوم حیاتی رسالتی که بردوش دارند، وظیفه‌ی بیان‌تئوریک جنبش پرولتری، یعنی وظیفه‌ی سوسیالیسم علمی است.

This book is a Farsi translation of

**Socialism:
Utopian & Scientific**

by
Frederick Engels

Copyright © 1999 Pathfinder Press
ISBN for original English version 0-87348-579-3

Copyright © 2007 by Pathfinder Press and Talaye Porsoo Publications
ISBN for Farsi version 964-5783-08-9
All rights reserved

Translation by
Masoud Saberi

Farsi Publisher
Talaye Porsoo Publications
Tehran P.O. Box 13185/1197
E-mail: ntalaye_p@yahoo.com

This book is a Farsi translation of

**Socialism:
Utopian & Scientific**

by
Frederick Engels

Pathfinder Press

E-mail: pathfinder@pathfinderpress.com

Website: www.pathfinderpress.com

1999 by Pathfinder Press © Copyright

ISBN 0-87348-579-3